بسمله

ملک هستی چو درآید بشمار — وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده
زو شکست این گهر زانه — که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست — علت غائی ایجاد ویست
از رخش نور ربائی همه را — در ورش کارگشائی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است — کرده تعلیل ز حرفین احد است
آدم آنکه شرف سرمد را — تاج سر کرد ز بنیادش مد را
کل شهر و دو جهانست کلی — هست شهری ز کلی زو مثلی
گل گرد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش
بودش از رقم تازه او — بی صریر قلم آوازه او
لوح را ز آثار قلم هیچ نداشت — که رخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود — گر قدومش بخبر بر بی بود
تا درآید بشتر گشته سوا — بود گردون شتران کرده قطار

ابتعد ... منصوص ... المنان ... ۱۲
الله ... مرحوم ...

بشمار

سلک هستی چو درآید بشمار / وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
زو شکست این پسر آزاده / که ز یم زاد و درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است
از رخش نقد زربایی همه را / فر درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بآن نام زدست / کرده نعلین ز حرفین احمد
آدم آنکه شرف سرمد را / تاج سر کرده بپیادش همه را
کل شهر دو جهانست کلی / هست شهری ز کلی ز [illegible]
گل گل مد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او / بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که رخ حرف نقاش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود / کز قدومش بخبر بر [illegible] بود
تا درآید بتر گشته سحا / بود گردون شتران کرده قطار

بود وشش ایام بره بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

نو دشش از جبهه آدم نمود / سر بنهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی بانی

بوی لطفش به براهیم رسید / گلشن از آتش نمرود دمید

یوسف عشق [illegible] گاه کرم / بنده قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت

رفت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی

ریخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان برباد

درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکی ناز / بارگی راند بجولان گه ناز

علم جاه به بطحی افراخت / بکه را سکه دولت او ساخت

سر فی سایه اش از قد بلند / بر تر تشنه لبان سایه فکند

ریگ بطحا که بر قدمش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب

آفتاب سحر ایمان و دیت / بنیر جاشکسته احسان و دیت 9

مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرقا از و تا مغرب

کرد بر خوان نبوت بگشت / دعوت گرسنه چشمان عرب یکشب

قرص مه را بی یک حرف تسلیم / بر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب تر عجبی / که نشو دید بان قرص لبی اسلام قبول کردند

شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر در خشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک بس انگشت فکن / راند ز افلاق برون گنبد زن

خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذالعرش رسید

شد از انجم ز بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر

آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشا و همان لحظه ببند

از برای آزمودن

بین که نور بصرت بی تک و تاز | چون بکردون رود و آید باز
نقلم کرز سپید انکشتش | بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش قلم صنع ازل | کر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اکر دیده ببست | بکمالش نرسید هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم | نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز کوهر کانند | قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود عطات | کم از ایشان بجهان باند نجات
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را متقاضی رفتند
کشته در قرب حق اند اکنون کم | رضی الله تعالی عنهم

چهره شامد سخن بزیر خطاب آراستن و مهر ختم
بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شفقه برقع تو مهر افروز | لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة

لیلة القدر ز مویت تاری | ۱۰ وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سوده مه سوداها | انتخابی ز حروفش طاها
قاب قوسین عیان از ابرو | نقش حم خم گیسویت
با توانانک در جنک زدند | درج یاقوت ترا سنک زدند
کوهر جام لبت را خستند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد و از آن جیکران | در صف کوهر صافی کهران
سلک دندانت بخون پنهان شد | رشته لولوی تو مرجان شد
کس نکرد ست ز دل سنکینی | در پاکیزه بدین رنکینی
نخل قد تو که رطب تازه بست | خسته از سنک خسیسان رطبت
یعنی از کوش خسان در تو نکنت | دارد ای خواجه ازین بس لبت
کو بیا صیرفی ملک و ملک | تا دلاران سکه زرت را بحک
تا کند عرض بر ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صدمت سنک | اهل قومی ببرون داد آهنگ

حلم تو بود یکی کوه شکوه | کی بیک سنگ فرو ریزد کوه
گر از این کوه صلایی برسد | هر گدایی بنوایی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی | بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از بستر خاک آشفته است | یعنی گنجت ترا با کفت است
چند در حجلهٔ تنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خفی بنشستن | در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه | دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار | خانهٔ پُر موبت تیره و تار
چند نعلین ز پا دور تو دزد | جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از مقصد هشتصد بگذشت | قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر | کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را | سرمه کش نرگس عالم بین را

خلعت

11

خلعت حلهٔ ناز اندر پوش | حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای | از در حجره خرامان بدرای
طاق محراب تهی کن ز جنان | سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشای ز رخ صدیقی | بدر آن پرده هر زندیقی
درهٔ عدل ز دست عمری | زن بفرق سر هر خیره سری
خوی افشان ز حیا عثمانی | ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسد اللهی را | پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان | آب شان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای | تخت دولت ز زبونان بگشای
ساعد کج رقمان بسپار قلم | زن از آن قاعدهٔ راست رقم
پی رهها ز خبر بیم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سپهر چرخ برین — گستران در پی ستم آباد زمین
بار دجال و شان بر خر نه — به بیابان عدم پی برده
عاصیان بی سر و سامان تواند — دست امید بدامان تواند
خاصه ما که کمین بنده تست — چشم گریان لب شکرخنده تست
بهره نیست ز طاعت ور یش — لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که نقد خود ازین سطر بیم — بر دار از ره زنی دیو رجیم

در دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست واستدعاء مزید رفعت بخت تاجداری که بخت رفعت تاجداران بپای عزت ستاده

چون نی خامه شد انگشت نمای — بنوا سازی توحید خدای

دلی

۱۲

دلکش از زمزمه دیگر ساخت — پرده نعت محمد پرداخت
به چو زان زمزمه کوتاه کند — که ثناگستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز حصن — بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل [illegible] ایام ز تیغ — پاک کرد از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابر است که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش بر گردد — هر گل از وی طبق در گردد
ور بر و رز کند از جود نثار — مشت دینار شود دست چنار
خیل عدلش که بی دست رسند — دست برهم زده یک مشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود — دود دشان بکند از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش — ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین گنج بی نقد شکرف — نه بمیزان کرم کیشی صرف

یعنی این پادشاه بی جهانی خرج نمیکرد و بر جای میکرد

عدلش اکنون که بعالم سمرست | مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج ادرست | که برو بحر کلامم تنکست
بین ز فضل کرم این آرایش | که چو دری هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زین | تاج سلطان بود و دانه حسین
ای خرد داده جمال ابدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داریست | خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیکی بد و عالم همه توست | آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم زین پوست سوی مغز گشای | مغز نغز است سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری | نامور شو به نکو نامتری
نام عیشت چو شود دست آویز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند | جرعه پرورد می پاک تواند
سرمه چشم جهان خاک درست | طوق جان حلقه بند کمرست
گنج تر گنج فشان هر دو توی | تاج را تاج پستان هر دو توی

سرمه را چشم جهان خاک درست | طوق جان حلقه بند کمرست
هست میدان سخن سنگ بسی | چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی | که شود ظرف ثنا پیمای
بحر معنی چو شود موج نکال | چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه در بحر چو در یوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

باب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقدی از وی از رشته امال عقده کشایست و هر مهره از ان گردن احوال را افزا

شب که ز دیده گل مهره گل | قیر گون خیمه ز [illegible] اول
اختر از سیم و شهاب از زر ناب | سا[?] خنشد از پی آن [illegible]

نظار

چون مشبک قفسی مشکین رنگ / کشت بر مرغ دل عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش / هر چه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل مغز دل ز گرداورش / وهم عاجز ز مساحت کریش
نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل باز گهر پر کردم
باز گشتم بعقد نگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه زالماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله برهم بستم / عقد بر عقد گهر پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن در زدند / دعوی لحن تسبیح کردند
مهرهایش ز خرد مهرنمای / عقدهایش ز فلک عقده‌گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعین است که درهای فتوح / زد کشا دست بخلوتگه روح
کرت این سبحه اقبال ز شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در انرا مفروش
بو که چون سبحه درازی شمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگفت / که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع نور افشانست | نور این بجه و صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیدهٔ جان روشن کرد

درج

گرچه آن گوهر بحر کهن است | این نوآیین درج سخن است

گر بود آن بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این راست بلند

گرچه در سلک زمان آن پیش است | چون درآیی بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن هم وطن ماه و خورست | این بخورشید ازل راهبرست

گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حسنت نظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد | لوح و خور بی پی کلک تو باد

تا مهرهٔ گل هست بجای | بهمه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده‌کشایی از کشادگی دل در بیان آنکه در پهلوی ما دلستان

ای بپهلوی

اول دل را بسان ... کرد ...

توان رسید و محروم ماند هر که در پهلوی حیش طلپید

ای به پهلوی تو دل در پرده | سر ازین پرده برون ناورده

دل که هر پرده بود آوردهٔ او | دل کسی در پرده بود پردهٔ او

یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی | باشد این راز شود پرده‌گشای

نیست این پیکر خود طوطی دل | بلکه هست این قفس و طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس بشناسی | بخدا ناس نه نسناسی

دل شه خرگهی است این خرگاه | نام خرگه ننهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر | ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلشن جان چو نشانند گل | بود مقصود از آن غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شگفتن گیرد | در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم | همچو یک قطرهٔ نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دل است | نطق یک نغمه ز دستان دل است

عنصر نار ز باغش وردی که | توده خاک ز راهش گردی

یکنفس از رهوای شجرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش در بلندی / پیش چترش همه جهان ناچیزی

در دست ایزش خاتم دین / آسمان گشتش نقش نگین زیب دست

گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع

گوی او دست خوش ما و تو نیست / رشته اش مهره کش ما و تو نیست

بلک ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گرنه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر نیفکند رسن

هست از و بخشش و بخشایش ما / نیست از و کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل / هست هر جانور از زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است

بنی

بی دل زنده چه مقدار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل ببند بر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت

این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو از و در چینی

راستی جوی که در پهلوش / دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد / خاک را کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی / بر ره زنده دلی آری روی

دل شود زنده ز بی خویشی ها / نه ز پر علمی و بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی

ره به بی خویشتنی آورد / بهتر از دود چراغت نبود

گر تو از خود بنشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ رادر زحرف

بچراغی چو شوی روی براه / که کند دود و بیت جامه سیاه

که چراغی که نباشد دودش / رهنمایی بسوی مقصودش

برتو نور دل بیدستان / که چو خورشید جهانگیر شدن

بیرست

دیده بیننده از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور تا بخود آتش نزنی / گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همدان بهوای حکمت تا فرصت چون بوی بر خود می تافت تا بصحبت غزالی اشتافت سر رشته این کار

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه بین همه دان
پس گه در مدرسه ها رنج علوم / برده شد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن ره برد / ره از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / کو هر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی ببست / سر این رشته ایش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / بس همه عمر به بهروزی زیست

یافت

یافت بینا بصری از روش / بر رو روشن دلی از پهلوش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر روزن دلش سر بر زد
بار آی شیا الا درای / فی نور الله فی ظل سوای
از خدا کون و مکان پر یافت / وز تجلی هر دو جهان پر یافت
دید یک واجب ممکن پر تو / نور آن طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور بباخت

مناجات در اشارت بیقراری شجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجر است

ای ز اندوه تو پر خون دلها / دم بدم از تو دگرگون دلها
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت او رو شده رو شده پشت
دل ما در ره افتاده پر است / که بر و باد هوا رهگذر است
جای ما گر تو قرارش ندهی / هر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بباغ تو خوشست / بوزوی ز چراغ تو خوشست
یا وخود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن / آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای تو ی نقد اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پرگهر است / هر یک آویزه گوش هنر است
در بلورین صدف درج سخن / نیست والا گهری بهتر سخن
سخن آواز پر جبرئیلست / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان زمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از این / یاد در امکان هنری بهتر از این

نامه کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و فضل نامه با وست / عقل را گرمی هنگامه با وست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح قلم لوح قلم
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن تازه شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمم / فرق را کرده رفیق قدمم
حلقه خاتم صد قسم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گر کشد در تک ران مرکب جم / که برون آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبه خم نکرد / چشم ازین غالیه هند خرد
زیر این دایره بی پرده بن / نتوان مدح بجز سخن
مدح گویان که فلک مرا حجند / گاه مدحت بسخن محتاجند

فرق که بقدم میرسد صفت حلقه می نماید

جز سخن کو نغمهٔ نامردست / مدحت مادح و ممدوح خودست

چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان همه برد

حاصل پیره و بیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر امن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام

هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم

هست بر بوی وی این نالش ما / در تک و پوی وی این نالش ما

جلوهٔ حسن ز وضافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

صح

حامل سر

لقب

الصامت
خاموش

19 سخن آنجا که زند لاف ادب / خاموشی از زر صامت چه عجب

مس او به ز زر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی‌ادبی است

سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ است

آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست بزر کش محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل درین کاخ بدر / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب جز افسون سخن آلاید / آن گره در نفسی بگشاید

سخن از چشمهٔ جان کرد آب

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت بخنده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

کنجها ز بغدا آوردند / گنج سان خاک بسر کردند

هیچ شان حیله گری سود نکرد / کار شان ردی به بهبود نکرد

جمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ

هر

بجز آن باز پسین نکته گذار / که چو آمد به سرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای / کار ما را نه به احسان بنمای
ما تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نه سپردیم ره احسان نیک / نزدی گام تو هم جز ره نیک
از کسی گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو پس ز کرم بخشیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان به خلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / از هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول تو بدی این گفتار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در قصور سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی سخن تا بمیزان طبع موزونی یابد و درخورد قبول افزونی   زبان

پله

ای زبان

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بجز از شرح کمالت نتوان / به سخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ کمالت ورد است / وندرین مرحله باد آورد است   بادآورده است
از گلی رونق باغی که ثناست / ور تفی نور چراغی که ثناست
به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گستر تست / کمترین مرغ وفا گستر تست
هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بست بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس   بجای خدا استعاره
رخت ازین دایره بیرون آرش / نطق زین قافیه موزون دارش
بر لبش خطبهٔ افزونی ده / بر زرش سکهٔ موزونی ده

عقد سیوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارت از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارت به سحر انگیزی

مورست شعر هر اینه حکمت است

مورست بیان هر اینه سحر است مراد بفصاحت و بلاغت کلام کردن در زبان است

ای به هر شاهد موزون مفتون / حالت از رشک خطا دیگرگون
فتنه کرده شد

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
جلبش از وصف و تسلّی مشکل | خاصه وقتی که بری کند دل
کَشد از وزن به بر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
یا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رُخ چو تسجیع دهد جلوه چو ماه | ببرد عقل صد افتاده ز راه
تو بتجنیس زهم بشکافد | خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنچه و ناز | رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله دُر سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد | بطبق غالیه تر بخشد
که بتجمید شود نغمه سرای | که ز توحید شود عقده گشای

گاه

گاه در صومعه خوش حالان | نکته گوید بلب قوّالان
صوفیان را ز جهان کرده وداع | گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ | در خرابات بیارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد | نه زن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوق نشان | دهد از پرده معشوق آغاز
ما که از سحر سخن سازی او | در شب شعبده پردازی او
پردهٔ عاشق بیدل بدرد | پرده پنهان بر معشوق برد
غرق دریای تفکر شده ایم | تنگ نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دماغ یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم
لعل و دولت ز در او جوئیم | نیست عیب ار هنر او گوئیم
گرچه بر بی هنران پرده درست | چشم بد دور که یکسر هنر است

ورچه جوینده هر نابالی | بگشد لب زچنین جلابی
آن پرانو چو بر قرآن مُشتش | زان نیالوده بان انگشتش
تا نه خلقی بگمان درمانند | کین در و گوهر مکرّر از یک کانند
بسم الله تاج سر قرآنست | زانکه بخیده بدین میرانست
وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شوردست | آن نه از وزن نی از فی سلیست
چند باشی بزبان بیهده رنج | کشی از دست زبان بیهده رنج
شور آبیست زبیر چشمه دل | سر چشمه شد آلوده بگل
گر نه سر چشمه ز گل پاک شود | چه عجب زاب که گلناک شود
بایدت در سخن آسوده گی | پاک کن دل ز هر آلوده گی
تا درین مرحله مشغل پاک | پاکه خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طرف دیار تو طالب کنند | تحفه تو ز نثار تو کنند

٢٢

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه چون این بیت گفت یکی از بزرگان در واقعه دید که جمعی از ملایک طبقها از نور بر نثار وی می برند

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
سعدی آن بلبل شیراز سخن | در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای | از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی زده مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از و مژده جانان می یافت | خرد بر خرد پرتو عرفان می یافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت باو اسراری
دید در خواب که دربای فلک | باز کردند گروهی ز ملک
ره نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا | گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر | سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا — می سزد مرسله گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار وی است — بهر آن نکته ز اسرار وی است

خواب بین عقده انکار گشاد — رو بدان قبله احرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید — از درون زمزمه شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر میکرد — با خود این بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری کلام موزون طلبکاری توفیق بر آوردن دلائل هستی خدای همچون جل ذکره و عم بره

این سخن را چو گهر سنجیده — خلعت نظم در او پوشیده

کرده تمیز صحیحش ز سقیم — نه ترازوش بد بیدار

طبع را دست و ترازو تو دهی — بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع بدیدن سهل است — زان بصل نه رسیدن جهل است

جای خجلت غرق جهالت مانده — بر جبین آب خجالت مانده

نه از گلش سبزه احسان خیزد — نه از دلش نکته عرفان خیزد

گرچه روزی خور هرزه بستن — دست امید بدریوزه بست

فیض از ابر یقین بر وی گز — تا درین مدرسه و صومعه خیز

هرچه در ویرانه ز جود تو کند — حرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای درین کار که هوش نمای — روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم ز تو دیدن اثری — نه بگوش ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی لب جوی — خوش نها دست نظر سوی

نه ز رخسار گلش دیداری — نه ز سرو و چمنش بازاری

گل این باغچه کز پس شاخ — صبحدم گوش گشا دست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی — نه ز لب غنچه نهانی رازی

نه کنی گوش و ببینی چندین — کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهان گیر — ترک همراهی گمراهان گیر

پرده از چشم جهان‌بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایره گردان چیست / دور او گرد تو جاویدان چیست

بر سر چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دو کان سپهر / کفه پا زنده آن از مه و مهر

تا بمیزان چو دکان آراید / عمر بر خلق جهان پیماید

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گردآوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خود نظاره / نیست از کارگزاری چاره

عین حکمت بر این خرد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از دگری

ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش

کیست کز دست دل اشتاق / کحلی زده چاک
صبح چون با اطلس [illegible] جیب
سوزن و رشته ز خور [illegible]
وصله زیبت قصب بر روی دو

ممکن الوجود

خلل

۲۴

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه آن ابر بود از بودشان / گر بود مختصر اندر امکان
یعنی مختصر نیست

ممکن

لازم آید که نباید بوجود / هیچ موجود درین عرصه جود

نقش بی‌خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
یعنی ممکن الوجود بدرو — واجب الوجود بدرو

او بخود هست و جهان است / نیست وان هر چه نه پیوست

جنبش از وی سلسله را / روی در وی بود این قافله را

چون خلد جنبش بود زیبت بگمش / زود آری سوی آن موی نگشت
بو بهشت

زان خلش هستی او را دانی / بر سر انگشت ز پیشش رانی

باورت ناید کاندر زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار در وی / چرخ و این جنبش بسیار در وی

پرده پیازند تو اگر بو / که بس ده نوا پیازی هست
لو بارسیتعاله

همه را جنبش آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست

ز دوست جنبنده نه از باد درخت / ز دوست فرخنده نه از گردون بخت
او بر دل تشنگی تشنه ز آب / او دهد شادی مستان ز شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او
کار کار او دگران آلت کار / کار با فتی آلت بگذار
کار او کار گرا و آلت اوست / اوست مغز دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از خاطر فکرت بخراش
از همه پاک کن آیینه خویش / ز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور ازل آیینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی / رو و رو دار و مکن هیچ مگوی
زانکه از کوه عرفان خلیلی / بر بود کیسه استدلالی

فاضلی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جولان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بیکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک
در حقیقت ظاهر — معرفت باطنی
از ریاضت شده چون موی تنش / سر موئی نه پر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست با پرده دهی خیال تموز
شد بجنگ آوریش پیر مصاف / زخم زد گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون حور بهشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته / کو خدا را به چه بشناخته
گفت زان فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان گرد غیب
گرچه شد موج زن خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان
چون شعری قلع ید کوران جهان

گفت من غرق شناسائیم
نیست کاری بشناسا کریم

هر که بی بر بی من بشتابد
هر چه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در حمد و ثنا بر هستی پروردگار گفتن
و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغاء تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم
چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری
خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جامی بود از بیخبران
چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری
بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش

در دلش تخم هدایت کاری
بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از مهره گل بکشایی
زنگش از چهره دل بزدایی

پا بکاشانه قربت بهلش
می ز میخانه وحدت ده بیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی
حق سبحانه که درین بیان و برهان همه زبان
آوران یکسانند و هم بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب
برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه
پای اندیشه درین غوغا نه

بگذر این انجم و مهر و مه را
بت ره گشته خلیل الله را

یا فتدی بدلش راه جلیل
گر نه بشکستیشان سنگ دلیل

سنگ بر بتکده آذر زن
در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن بر سر لا خنجر لات
ببر از لات منی را ز منات

تاج عزت ز سر عزی کش
رخت طاعت بدر مولی کش

تا شوی اهرمن و یزدان گوی … تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به کوی افزون … خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار … بلکه بیرون ز تتار زدی شمار
کرده روی دلی هر نفسی … می بزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم … که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در … گوش دهر از در توحیدم پر
بزبان میزنی این لاف ولی … نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند … صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقالت فروغ … سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی ار راست روی … که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی … آنچه خواهی بشو انگاه بگوی
دل بکروه ز دوگویی صافی … چه ز یک رویی ام وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای … ز دورویی ام دوگویی باز آی

سهل باشد که زماهی تا ماه … بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند … فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط سمک اوج سماک … تا حضیض فلک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست … این همه جنبش و آرام که هست
شکل ترتیب فلک بر یک حال … دور و سیر همه بر یک منوال
هیچ یک از صحبت خود ناگشته … کمی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دو اختر با هم … منتظم سلک و عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین … هیچ زیرین نشده بالانشین
سال و مه روز و شب و شام و سحر … یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گروند … بیکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست … بهمین رسم و روش ده پیر
این موالید که کانه که جهان … پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نو عشم کم آید نه فزون … از نهان خانهٔ ابداع برون

کار کاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کار گذارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفل است ز دایه دو ادیب / مرگ رنجور ز دارو دو طبیب

حکایت آن پادشاه رنجور که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی رسید تا قاروره وجود کلی گشت مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان بادم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / وآن دو در کار به تدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری / زد بر ایشان ره دلداری
هر چه این کردی آن دادی / وانچه این بستی آن بگشادی

مهیر

روز

۲۸

روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانایی ساز / کان دو دانا بیکی آید باز
نان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را عرض باو کرد وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بمن گفت فلان / که عمارت گر این طرفه سرا
گر بعرض از یکی افزون آید / هر دمش حال دگرگون آید
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز گردی بعدم جمله قدم / بلکه پیر بزدندی ز علم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود وحدت که نهایت راه مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه

لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا

در رهت ذرّهٔ ناچیز شدیم / کمتر از ذرّه نبی‌چیز شدیم

تا و بی‌حاصلی ما صد بار / گرنه فضل تو کند خورشیدی

جست‌جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوّت کار از ما برد

قوّتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده / نامهٔ بیهده کاری خوانده

میکند از تو طلب قوّت کار / تا شود در طلبت کارگذار

قوّت کارگذاریش بده / سکّهٔ پاک عیاریش بده

نقد دین از غل و غش پاک کن / دل ز آلایش گل پاک کن

شد پریشان ز دو سو کارش / روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد نهم در بیان آنکه حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت را که شهودیست بسرمان ذات وی موجود است

ای درین خرابکه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پردهٔ کحلی مه و سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال

لعبتانی

لعبتانی که درین پرده درند / کاندرین پرده چنین جلوه کنند

گرچه پس عشوه‌گر و طنازند / لعبت پردهٔ وحدت بازند

نیست جز در نظر خواب‌آلود / جلوه‌گر گشته خیالی بنمود

چند خرسند نشینی بخیال / هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

بو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی

گردد تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سرّ وجود

وحدتی بینی خالی ز دوی / ظاهر از کسوت مایی و توی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری و بی‌وهم حلول / برتر از حدّ فهم و عقول

وز همه عاری بی‌نقص و زوال / منتقل ناشده از حال بحال

جلوهٔ اول از حضرت ذات / بود بر خویش بأسماء و صفات

ذات ساذج ز حجاب و صفات و نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دیده در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را

روشن

ظاهر شدن

اصل

وان حقایق زده رون عکس انداخت … علم کثرت اعیان افراخت

دوات — شد ز هر عکس در آینهٔ ذات … ذات یک عین ز اعیان افراخت

اول آگشت ز تکرار عکوس … مرتبه مرتبهٔ ارواح نفوس

از مثالش نحس افتاد گذر … یافت مس حس ازو رونق زر

نه فلک بر ورق حس نگاشت … هر فلک دورهٔ دایم برداشت

زیر آن زاد ز کل آتش و باد … چار در خانه آغاز نهاد

مواليد — ساخت در وی پی نیکو بختی … از مواليد سه پایه تختی

آن نکو بخت از آن تخت بلند … چشم بینش ز حجب وا فکند

دید و دانست که موجود یکیست … همه جا شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر … اوست در دیدهٔ مجنون ناظر

ژرف بحریست پر از آب حیات … موج زن آمده از کل جهات

هرچه او نیست نه موهومست … همه هیچند همین هست که او

زده از پیرهن یوسف سر … بوی او دادهٔ یعقوب بصر

۳۰

بر زمین جام حبابش خوانند … بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف رحمت نیسانش … منعقد گشته در غلطانش — منعقد

نام او هست یکی وقت شمار … نامهاش آمده افزون ز هزار — نامور

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم … از دو نامش بتوان ساخت دو نیم

یک شئ و دیدهٔ یک بین بگشای … از دو نامی مه و نمی بگرای

بین یکی علم و عیان در یکم … اسم رحیم دو جهان دورنگی

در همه بر صفت یکتایی … مانده پوشیده ز بینایی

همه اعیان به عدم باز روند … در عدم واقف این راز شوند

تیز بین گردد شان چشم شهود … غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا در تاختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن … دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی … گوهر مدحت دریا سفتی

کفتی از بحر پدید آمده‌ایم | زان درین کفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت | تن ازو دست توانایی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه | هر طرف می‌نگرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا | از وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دل ایشان بر زد | آتش شوق بجان شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله‌پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی تباز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تنگ چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام | می‌نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راه شان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر سوی بساحلشان | ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند | خز خزان روی به بحر آوردند

نیم مرده

نیم مرده چو رسیدند به بحر | جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینش شان روی نمود | کانچه میداد نشان عین چه بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت وجود در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو | با همه نی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو چه دانست و چه دون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولیت و آخریت | متفق باطنیت و ظاهریت
کرده در جمع اضداد ظهور | هیچ زو نیست ز نزدیک و دور
جامی از هستی خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا میخواهد | وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار | و آنچه نا بوی ارزانی دار

چون فنا شد بقایش بربسان / بر سر صد سقایش نشان
کن بصافی صفتان همبر ریش / متصف دار بصوفی کیش ریش

عقد ششم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آواز بلند / کرده زین شغل آوازه بلند
دل چو خم چند بر آواز تهی / ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازان نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از رنگی دگر / گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فقر چه پوشی چو مگس / پر بهر خوان چه گشایی چو مگس
طوطی قدسی از بهر کسی / میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بی باکی است / نکند خرقهٔ صد پاره درست
چاک در کار کت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریگان دیده‌ورند / صد ازین جنس بهیچ نخرند ۳۲
در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دست گیرش نشاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / گر ز طمع تیز کند دندانت
ترسمت از بن برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که ازان حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود زیر و زبن / کف ازان جا سبحه زدن مکن
تا ز چشم بد دلت گشاد / هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه مردانه / که بایدت جدا از شانه
جمعی از نان بلی آورده بجنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهره کم بهرهٔ آن هم نه حلال / در زبی سر پیانشان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین درگه باز / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رستست
بند هستی و ز هستی ساده / زاده کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکانی و مکان از وی پر / در زمانی و زمان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نی / ازلش را ز ابد ننگی نی
نه ازو وارد رو تاثیری / نه ز اطوار درو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / و آنچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که آن هست یا نه
دل او موج زنان دریاییست / کش غرض از دو جهان تنهاییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه در کره عالم ازو

نکه

گنج عرفان بودش حاصل / قبله اش نیست بجز ذات فحب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات / نکشد رخ ز نقاب صفات
عیش او لطف همان قهر همان / نوش دارو و نیش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقه نور / می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سیه رو دوران / قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم ز چه رو / تافتی روی رضا را بگوی
گفت عاشق که بود کامل / پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان بود و محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عاریتند | مانده از ذات چو یک ناحیت اند
گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من صفت خویشتن است | عاشق او لازمهٔ ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روی سفید | هر دمم دست خوش بیم و امید
این دم از کش مکش آن رستم | پس ز انوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شد است | کوه و کاهم همه همسنگ شد است
عشق بشست ز دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

عشق

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفات حجب وحدت ذات | جلوه گر ذات تو از اسما و صفات
باطن عالم و ظاهر همه تو | غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس

بار

۳۴

جامی از جمله کسان ناکس تر | وز همه بازپسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز | بی نیازش ز همه کار بساز
روز و شب راه بگردان او را | سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش | ره باقلیم سعادت گذرش
بخشش از جمله ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت بیشی

وفا

عقد ششم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال | مانده در بند عادت همه سال
حق منشور سعادت دادت | در خلاف آمد عادت دادت
چند پیرو در ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی
گردهٔ عادت خود پرده خویش | باز کن چون ز خو کردهٔ خویش
دیده کن بهر صلاحی باشد | تا دلیل ره صالح باشد

غزل

منظری شاهد رعنا سازی — بار خوش زد تماشا سازی

گوش کامد پی قرآن شنوی — تا بفرموده یزدان گروی

روز بانگ نی و چنگ کنی — بسماع از آن آهنگ کنی

دست دادند که تا بی کج و ملال — سازیش با کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار — داریش بر کف دست ایثار

پات دادند که از راه وفا — آوری رو به ره صدق و صفا

نه که در ره آفات نهی — پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند — قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بد است — کنه شایستهٔ دین و خرد است

بهر کز نیها همه پیوند گشای — آوری روی بارادت بخدای

هست ارادت بر اهل آزاد — ترک ما کان علیه العادة

ترک کردن چیزی که بر و عادت است

ای

۳۴

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر — بر زند خواستی از جان تو سر

کوه گر با تو کشد تیغ بجنگ — با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه — در دلت ناید از و هیچ شکوه

همچو خورشید که بنمود تیغش — خویش را عور زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بگشایی — نقد کان از جگرش بربایی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش — وز لگد کوب کنی پی سپرش

در رسد بادیه ژرف به پیش — فسحت آن ز دل عارف بیش

گرد بادش بفلک سوده کلاه — گشته گوی کلهش قبهٔ ماه

خاران دشنه پیدا کران — خاک آن تشنه خونین جگران

کوه با حر آن ریگ نمای — ریگ چون اخگر سوزان ته پای

بهوایش که کند مرغ گذر — همچو پروانه شود سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب — از مژه بر تف آن ریزان آب

ور بگیر دره تو دریایی — قله کوه بگردون سایی

جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی

غوک آن بچه زنان بانگ چنگ / کام اول زدی کام نهنگ

زد کی همچو صبا زود گذار / کمی لب تر از آن کشتی وار

هرچه القصه شود بند رست / روی بر تاب از آن قبله گهت

یک پیک ز میان بر داری / قدم صدق بجان بر داری

تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت بنوای تو بساز

ور بود تار ارادت ز توست / سازش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش / رو در افزونش از کاهش خویش

باش بش رخش آینه صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف

خوش سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

بهر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش بدون رفته ز خویش

آمده طالب صادق بحضور / که بفرمودات ای چشمه نور

خشک و تر همه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بیابان چو رسید / یاد دستش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزان وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من انسان نکند قول خلاف

یا فکندش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی — بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت با آنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد — بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست — شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست — هر چه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما — هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بما خواهش تو لازم شود — مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را — کن کرم ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز — هر چه جز غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند — پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد — پی به سرچشمه نابود برد

ورزند آتش هستی تابی — ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که در پشت بر مخالفان کردن است و روی در موافقان آوردن

ای رقم کرده حرف تو گناه — نامهٔ عمرت ازین نامه سیاه
کرده خامه سیه کاری چند — بهر حرف نکوکاری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد — مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل تند دراز — دار فزع ساق تو بپیچد
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگیر در تو — حلقه گویان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را بسر سودای تو نی — هیچکس را غم فردای تو نی
پیش از آن کاید این واقعه پیش — به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچین — پس زانوی وفا در بنشین
هر چه بد باشد از آن باز آیی — عقد اصرار ز دل بگشایی

زآنچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری — سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است — بانگ مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال زباغش چینی — بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان — بکمال خوشی آهنگ همان
بار خوش بود بچشم و دل تو — چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر بهمین طرز قیاس
نیست در گلشن تکرار ره — لیکن آن می برد از کار گره
چند باشی ز معاصی توبه کش — توبه هم بی مژه بخش
ملک از عصمت و عصیان پاکست — دیو کافر منش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گری توبه براه
خاصه آدمی آمد توبه — مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست — ربنا گو و ظلمنات کجاست

[illegible]

چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل — بر درون شعله فکن چون قندیل
دیده را پس منه بیداری کش — رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن — جا در و با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای — کای عطابخش خطا کر بخشای
بخشاینده خطا کننده
گریه و زاری و خواریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکنده بدل آه من — بنگر آتش من دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس — در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل گرد تواضع می زن — در زاری به تضرع می زن
بو که در دل کند این اثری — وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه در دیر گنه کار زن و مرد — بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل می کن و همت میخواه — تا ازین ورطه بردن آری راه

دعا بطلب

ای بباشیر زعجز آمده تنگ | کش شو و صید نمار روبه لنگ
ای ببام در فرو مانده بجای عاجز | کش کشد پیر زن خار زپای

حکایت آن فرومایه رفت بچاه جاه که از دست دو کس رشته عنایتش بچنگ افتاده و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم و حشمت و جاه | پادشاه را وزیری در راه
کرد او حلقه مرصع کمران | موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر | چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و حشمت نگریست | بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر | گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای | کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب | مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایره پر خم و پیچ | مانده از همه محروم بهیچ
بهدف کار گر آمد تیرش | صید شد گوهر نخچیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود دران پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه بخود باز دهد | از بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند | روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن بتقوی و ورع

ای زهر روی همه روی بتو | روی هر ذره زهر سو بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد | توبه ده توبه شکن هر دو توی
هر که شد گم شده بیکنه | جز بتو به نشود روی براه
جامی گم شده رخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون کن ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش

میزبان این همه از مستی پُر		کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت		پنجهٔ زور و زبردستی تافت

عقد دهم در کشف سرّ ورع که کاسر صولت بدیهای حرص و طمع و کاستن ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز		سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام		که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خم است		چون ترا قبله همه شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه		لقمه را از مزه بربستی ره
هرچه بر سفرهٔ خوان تو نهند		ورچه در کام و دهان تو نهند
نخوری خواه کدر خواه صفی		گاو خر نیست بدین شد علفی
مرغ باید که مسمّن باشد ق		صحن او چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان		شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر ق		چاشنی دار چو جلاب شکر

مسمن پرورده

زنا

[illegible]

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم		افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو		نکند جز خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن		خار کاری بخلد دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام		لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه		هست ازین فربهت آن لاغر به
دست رنج تو حلال است ترا		غیر آن رنج و وبال است ترا
نان خود با تره و دوغ زنی		به که از خوان کسان آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال		سیل تیره است ترا آب زلال
دلق در دراعه همی آرایی		عطر تزویر بر آن می پاشی
سبحه با شانه همی پیوندی		عقد تلبیس بر آن می بندی
می کنی خرقهٔ پشمینه بدوش		می نهی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی		صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد پیاده دلی در دامت		طعمهٔ چاشت دهد یا شامت

چون بدال افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست زنیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وبال ناداری / تو زاد بار شوی پیر باری
کند از منزل [illegible] مایه / رخت خود در گذر همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه انان افزاید
تو هم از دین و خرد بهره بری / بنشینی و برغبت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
نفس را حلقه حلقوم بری / به که این لقمه زقوم خوری
این نه صوفی گری و درویشی است / نه مسلمانی نه کافرکیشی است
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کمر بیدردان گیر / پی پیران و جوان مردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین حلقه پا افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند

کم شدی

کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدن اسرار ورع ۹۴۱
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از آن گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از آن دریایی ۵۱
صدق کوشان در یکتایی / خصم حرص و طمع اندیشانند
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
چشم جان کن ز ایشان دار / گوش جان بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکاری کرده بچنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسرو عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد
باز زیرکی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ زان تحفه نشد پیر پذیر
روزی از بالش زرین مسند / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده بینا بگشاد   کله از پیش کوره ار بگشاد

کرد از آن باز رها کرده ز قید   متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت   جانب پیر جنیبت انگیخت

بندگی کرد که ای خاصهٔ خدای   لقمهٔ پاکت بدین غزره گشای

همت ازین طعمه درین منزلگاه   پنجهٔ کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد   نامت از لوح بقا پاک مباد

جرّه بازت که شکاری گفتست   جره از جوزهٔ هر پیرزنست

زحمت این ره که بیابان بردست   جوز تو زیج گدایان خوردست

نیروی بازوی بازان لادست   باشد از دست ستم پرداخت

چشمه کز سنگ تراود پاکست   تیره از رهگذر گل ناکست

گر آلوده بگل رهگذرش   کی گل پاک کند آبخورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراضست از ماسوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای کل

ای بخود خوانده ورع زاهد را   رغم بر حرص و طمع ورزان را

دیدن غیر تو حرامست حرام   ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن مانده ز راه   کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه   ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که بارش ورع است   رسته از دانهٔ حرص و طمع است

میوه ور کن ز ورع جامی را   ببر از میوهٔ او خامی را

غرّهٔ دولت او تلخ مکن   طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بر دهی آن میوه چنین شیرین بار   که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن   زان اساس ورعش محکم کن

سازدش از میل جهان بالا تر   تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست   بجهان آمده دست بدست

بشنو

برده سبزه فلک غنچه پشت / باشد این جامه نه بقدر تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس
گل تویی در چمن و غیر تو خار / شیوه خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه انگشت
غنچه مشتی است زر زر گل جو / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بناز
یاسمن بزم ترا طبلچه زن / نارون بفرق ترا چتر کشا
سبزه در آرزوی مو شیت / باد خرپسند بمحمل کشیت
مخملست راست بهر مش و بسی / لاله از بانگ افتاده چری
گر بنفشه نه زد پستت سیلی / خورد و داغ عضاش چرا شد نیلی
آینه روی تر آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه خاکی که ز خیل تو همه / واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / کشته معشوق دو ره خورده زر

بهشت

فرق

مشعوف

گاه بندیش نهانی بمیان / گه نهی بر طبق عرض عیان
گی سر دلق طمع ببرت / در ته دلق گره کرد زرت
یا مرقع ز سرت پیرهن باد / یا ز دل مهر زرت پیرهن باد
صوفی مایل پرستی نه خوشت / عالی و میل به پستی نه خوشت
نقد دین کم هر و دینی صد / وین صدف در صد و صد
لذت خوردن و آشامیدن / با بت حور وشش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه رنگ اندر آیینه دل / تار پیوند ازینها بگسل
کنده پیریست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده جای
دل خورشید دلان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

وسمه

ابروانش کهنه کمانیست دو تاه / کرده از دو سو پی تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم بحیله

لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان

دانه دام ضلالت خالش / کنده پای خرد خلخالش

وسنان — قامتش خاری زین بستان / کل او حیله [illegible] دندان

بازویش تاب ده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق یقین

مایه پایه — ساق او دولت ناپاینده / پایه بر زوال آینده

نیست از شیوه بالغ نظری / که بدنبال چشش نگری

صد خطر بیند از دیده او / وای آنکس که شود غره او

چهره اش چیست پیچ جهان دید / که خرد راست نظرگاه امید

چند زو روی نهی در پستی / بجه از وی که چو جستی رستی

هست زو بند امل بگسستن / بخلاع و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله

علی

بر رفته وی رسید و عذر خواب کردن وی از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم / بود در گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب / خفته در رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته — نادره

ساخته در قفس بیک دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر و پای که ای خفته / میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش زبان را برگشای / تازه کن دل بخدا یاد خدای — بگشای

صفحه لوح جهان فکر او / نسخه صنع بدایت گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش در افشانی کن

خفته این گفته عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا

پا بپیک سوی کشیدم ز جهان | فارغ از عالم و از عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده | که جهان هم بجهان جویان ده
گفت عیسی اش چو بنشیند خواب | خواب کن خواب که خوش باد ترا
بند اندوه نه شاد بجنب | بنده کس نه آزاد بجنب
همه مشغولی عالم غولی است | ترک غولی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز | غرقه نعمت تو نشیب و فراز
عشقبازان به تمنا تو بند | زاهدان در بخیالت خورسند
گر نه با بت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ | کس نجوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو بلبل دل جای بس | باشد از باغ تو بوییش هوس
بسته از دام هوس بهانه بند | بلبل از هر هوسی پیوندش
بردلش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیه فقر زنش بر ژنده | سازش از فرق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر | مرده خود بود و زنده فقر

عقده وا زدیم در سر فقر که بر تو سواد الوجه فی الدارین
بیاض چهره هستی خود دانستن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک | وی سبک پایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج | گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فزون | گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس | برهی ز آفت امید و هراس
خرقه گر زو ی نه دلت خوش دست | چشمه چشمه زره داود است
باشد از ناوک هستیت پناه | داردت از خطر عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه بکار | چشم بر رشته کش سوزن دار
در غزاهات که با نفس رذیست | خود فرقت کله ترک خودیست
میزند بر محک اکسیر | گونه زر وز زرده دهیست

بس بود وجه تو این زردی روی — سرخ رویی ز زر خواهی مجو
خشک نانی که شبانه در نوره — بکف آری که کشایی زره
چربدار مایده کرده خمیر — بر سر خوان شاه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فتوت دو تا — کفش کوی زده بر فرق غنا
جز فش ز چه کشی منت کس — کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف اره قدمت مضطربست — صدر فتحش از آن در عقبست
موی ژولیده که آلودت — خوش کمندیست ببوی مقصود
شب دی خانه تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز پیرامت بالای عبا — پرتو خورشید ز بنت قبا جبه
لب تو شرح تعطش گویان — شربت از جام سقیهم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک — نفست عطر ده از نافه مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — که سپر افکند بتیغی دژم
نه که افتی چو گل از خنده به پشت — غافل از سرزنش خار درشت

در

دست خالی ز درم یا دینار — که سرافراز شوی همچو چنار
نه که بار خس آیی هم سر — مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت از کلک حصیر — که بود صفحه تن نقش پذیر آسایشت از
این زد پای منقش بهتر — کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و نایزه اش در بشکست
در قیامت بتر از روی حساب — چرید از مشربهای زرناب
از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت — که هوس دست بجیهان زرت بهمیان
عقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهائیست در گنج زر و سیم بر
چون تهی گرد دیده تهی دینار — پیش مقصود شود دیوار
مرد محجوب پس دیوارست — دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند — هر چه برداشت از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان … آنکه پر باشد از و جمله جهان

هر چه رویت بسوی خود کرد … گر همه جان تو باشد بردست

کسب اسباب بود پرده گری … شیوهٔ فقر و فنا پرده دری

مردی کن همه را یک سو نه … ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که روبه بازی موصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشه فقر بردن نهاد

بود مردانه زنی در موصل … سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مونث در نام ولایت … لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده … چاک در پردهٔ عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت … خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مال اداری ز زر کار دیار … در زر کی نسب پاک عیار

کس فرستاده بوی گاه زنان … در ره صدق و صفا نا درجهان

زاد می فور آن شمس نه نزاست … آنکه از جفت مبراست خداست

ادانه

سر نخوت بکش از همسرم … تن فرو ده بزنان شوهرم

مهر شای رابعه بستر جمال … هر چه خواهی هم از مال و منال

شیرزن عشوهٔ روبه نخرید … داد پیغام چو آن قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی … همچو خاکم بره افکنده شوی

لیک زانها چو غباری خیزد … وقت صافم بغبار آمیزد

همگین ملک شود مال تو ام … دست در هم دهد آمال تو ام

حاش لله که بانها نگرم … راه اقبال بانها سپرم

پایه فقر بود دایه من … کی فتد بر دو جهان سایه من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی … سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز … چشم لطف تو بر وی همه باز

عاشقان گشته سودای تو اند … داغ بر دل بتمنای تو اند

فرد دم همدم تو همدمشان … داغ تیمار هم تو مرهمشان

رسته از خود ز پیر رشد کیست — خواجگی یافته از بندگیست

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده — در رهِ صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی — کرده در راه وفا تیزتگی

بندهٔ جامی که سگِ ایشانست — همچو ایشان وفاکیشانست

در کمندِ تو فتاد دست به بند — خالی از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان غنا دیده خویش — استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فنا آیین کن — تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکبارتر از شاخ گیا — که شود ذلی اسیر باد صبا

بی ثباتی بره صدق و صواب — چون گره بر نفس و نقش بر آب

هردم از جا چه روی کشتی وار — لا می جهی از خم چوگان قضا لا

شاه بازی بگشا پای ز بند — بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا بکی

تا بکی گوی صفت بی سر و پا — می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو گرد بجهی صد میدان — نیست امکان که رهی زان چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا کن مکنی — که دران نیست خرد را لختی

هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مکن باز پس آی

رو بران آر که فرموده است — نوش از آن باده که پیموده است

لب به بند از می نا پیموده — پا بکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پیمان باش — مرکزِ دایرهٔ فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی — به کزین دایره بیرون افتی

کند این دایره تنگ مجال — نگهها حفظ محمودی درین سور شکال

رخش از این سور چو بیرون رانی — نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم — سور فردوس بر و شد ماتم

تا که در لحظه سخن افتادیم — هم از آن رخنه برون افتادیم

۸۶

چند روزی بصبوری میکوش — باده تلخ صبوری مینوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک — ناف آهو نشود نافه مشک

تا بر چرخ فلک گردانست — صبر در وی روش مردانست

انبیا پای بصبر افشردند — لاجرم پایه عالی بردند

شد ازان رایحه صبر جمیل — بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید — صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون — جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند — ساخت جا کنگره کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش — زهرشان ریخت در آبشخور عیش

صبر کن بر ستم بی خردان — نرسد جز بتن آزار ددان

چه غم از زخم که بر آب و گلست — غم آنست که بر جان و دلست

وجود مرا کداست

۴۹

هر کلکه کان ز فرومایه رسد — بکمند کوب چو بر پایه رسد

خاتم صبر که عالی گهرست — نقش آن من صبر فقد ظفرست

کشت ایمان تو صبر آمد بر — این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بران نعمت ناز — کت نشاند بسراپرده راز

سینه صافی کن از زنگ وجود — دیده روشن کن از نور شهود

وجه حق وجهه جانت گردد — قبله جان جهانت گردد

گر کند گردش ایام بعرض — بر تو آمال امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای — نقد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی چون تیغ — که ازان تیغ نباره جز تیغ

بر تو یک موی نشود یافت سلیم — بلکه گردد همه چون قوس دو نیم

لب بدندان صبوری خایی — گره ناله ز دل نگشایی

شربت آید کم درین مشهد خاص — خواهی ار کشش کشش در دخلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست دلکوفتگی زو لایق

در بن قفس جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آنانکه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرده که درم سیم در زیر دندان وی پاره شد و دینار صبر وی

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند از پای برون آوردند / بسر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب که گشت سیاه / لیک نامده زو شعله آه
ریخت زان ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان گرد درون
درم سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش که جهت / بدر کامل شده چون دو کتی
گفت چادا شت در آن تحفه سیم / زیر دندان من آن درهم سیم
در صف جمع بهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی بانگ عنای باکی خویش / شرمم آمد ز جزعنا کی خویش

عاجز

اندران واقعه چندان خندان / پس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد / سکه درهم صبر از نو شد
زر در قلم سکه نو پرگارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ روئی دهم زان دینار
صبر گرچند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
بکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصبر جزا آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن

ای شکیبانه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بیدردانست / صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب ازان مشکل تر / رخ بجون دل ازان مشکل تر
نقش گل زینت ظاهر تو یافت / سر دل کشف سرا بر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحه دل / بنما نور دل از پرده گل

کام جامی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است

مپسند از دل غم فرجامش / که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان در شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری

ای که از پای نیایم تا فرق / یک سر موی نه در نعمت غرق

صفحه جبهه‌ام آن لوح منیر / که بود لایح از آن بدر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط

مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان / تا نخ ز آفت تیغ خورشان

گردشان خار مژه پرچین بند / تا ز مهر دن ز سلیح گزند

گوش بگشاده دهان دو ظرف / تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتد / واندرو گوهر احسان افتد

در مشامت زده مادر بگه / میدهد بوی خوش انفاسم

دهنت کار که تنگ لبی / کارها آید ازو هر نفسی

نکته رانی بمدد رانی هش / چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خایی ز لال انگیزی / لقمها را بز لال انگیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کار گذار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت

کف او راحت احباب انگشت / مشکلی ساز حریفان درشت

وقت شانه گشت پنجه گشا / گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش رخنه چنگ تن تست / که بدان نغمه راحت زن تست

نیست جز پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی

ره بری ره سپری کام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای / داردت از مدد پیاپی پای

بمذلت چو شوی خاک‌نشین ‌‌ ‌ مهد عزت نهندت ز بر زمین

زانوی خویش را چو کنی کرسی زر ‌‌ ‌ یابی از سر دل عرش خبر

آمد آن آینه شاهد غیب ‌‌ ‌ گر کنی روی در آینه چه عیب

آنچه زینها بتو بر تو فکن است ‌‌ ‌ لمحتی از نعمت بیرون تست

شرح انواع عطاهای درون ‌‌ ‌ باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده بود پرده‌گی ‌‌ ‌ کو بتو یافته پروردگی

عقل و دین پرده‌گی پرده اوست ‌‌ ‌ علم و دانش همه پرورده اوست

و آنچه بیرون دل بود از جان و تنست ‌‌ ‌ لیکه در آمدن و رستنست

باشدش بر خلایق احسان اوست ‌‌ ‌ در سر خوان کرم نعمت اوست

گرچه آنرا نبود حد و قیاس ‌‌ ‌ واجب است از تو بران شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست ‌‌ ‌ پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت است اینکه خدا ساخت بری ‌‌ ‌ چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت ماست اینکه دلت داشت نگاه ‌‌ ‌ از غم حشمت و اندیشه جاه

هر چه زین جمع گره بر گرهاست ‌‌ ‌ نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا با دو گر آید بسرت ‌‌ ‌ داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر میدانی ‌‌ ‌ خاطر از غصه چه می‌رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل کرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه برون آرد

زد حکیمی بلب دریا گام ‌‌ ‌ تا کشد تازه شکاری در دام

آرد انداخت دامی ز نظر ‌‌ ‌ ماهی از حکمتی از بحر بدر

دید مردی غم گیتی برده دل ‌‌ ‌ کرده بر ساحت دریا منزل

اندوه فرو برده بخویش ‌‌ ‌ ناوک آه برآورده ز کیش

گفت چندین بدل اندوه ز چیست ‌‌ ‌ کم ز کاهی غم چون کوه کراست

داد پاسخ که ز ناسازی بخت ‌‌ ‌ کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دل ساده ز نقش هوسم ‌‌ ‌ نرسیدن بهوس دسترسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت ‌‌ ‌ مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست / پارهٔ تخته‌ات افتاد بدست

شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار

یا خود انگار که بودت ز زمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایرهٔ حادثه‌ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند کزین غم برهی / تا ازین پس افسر شاهی ننهی

باختی ملک و ز مردن جستی / بفلاکت ز هلاکت رستی

این دم این گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج و غرامت که تراست

بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر زرین بسرت

شکر گو شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه بیند کله بنج

ای کشیده بجهان خوان کرم / خاکخور خوان تو الوان نعم

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس داری بخوف در رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضران تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو زتست / نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا چرب زبان / یک نوالست ازان خوان ملان

چون نواله ز توامیت جلا / زان نوالست جهان بی‌نوائی

گرچه جامی بود از هیچکسان / زان نواله بنوایش رسان

گر بآتش بکنی غور رسی / بکسی کی رسد از هیچکسی

بکمال نعمش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن [گویش]

روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار

ور کشد بار ره شکر ز طرف / پر خم بر دل از انشا نظم حروف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بر نعمت امنیت و انبساط بر زیدن [بهشیاری دل]

ای دلت راز بخود خوشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه

ای بکاشانه تهی کاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را این که چه بیداد و فن است / مرگ را این که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین / این ز بنیاد کنی از سر کین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس بیموده
گر بدل آید و تربیت بود / ور خردمندی از تربیت بود
در صفت
نه که بی ترس خوری آشامی / در صفت بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته تر / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته بر مذلت سوی خاک / از بلندیت بران تیره مغاک
بر عقوبت از همه بیش اجل / در تهی خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
یاد کن آنکه ز آوازه صور / شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دل غرق بخون عریان تن

تا بدت شعشعه مهر بغرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن فزع گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید بیکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ و برکم و کاست
یاد کن حجر آنکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بماند گهی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو یکباره دو راه
راه زانسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز تو بیم / هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان بار رتیب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صید ازین واقعه ها پیش در / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست

[illegible]

گر غرور تو بگاه خست و رای / خوشی منزل و آرایش جای
پس که آدم ز جنان چون راباد / زلتی و وسوسه چون دیو افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال / یا بگنج و زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و برخوان / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعات صدی تقدیرست / مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکارانست / که نظرگاه وفادارانست
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری بخدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

ره روی روی بتنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله

راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و ددی جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
روزی از دور یکی شخص عجب / شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری / که عجب بر سر غارت گری
گوهر ایمن ز من بردی / بکف خائفیم نسپردی
گفت نی آدمیم نی پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مونس و احد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / ز دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدا بینی تو / در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از ترس بسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلیست / لیک از غیر خدا عاقلیست

دیمنی
بیرم

مناجات در اعتصام و التجا از موج خوف به ساحل رجا

ای تن ما ز تو چون فرق به تیغ / فرق دار از تو دل ما به دو نیم

تیغ همت همه را در خون غرق / دار دایک اثر تیغ به فرق

روبهانیم ز خواری رنجه / وای گر شیر زند سرپنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله‌ها را شکند حملهٔ شیر

تا ز حکم تو امانی نرسد / تن ما میند بجانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست

از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار

بخششی ورز و ببخشای برو / گر ببخشائی ای وای برو

چشم جانش به رخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل صفایش برسان / نقد مکاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در زینت جامه که برد ایمن وصال از تن است و بلوای جمال [illegible]

ای ز بس اطلس تو انبوه شده / دلق تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطهٔ درد

نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرکار برآی

بو که از غیب نویدی آید / زین چمن بوی امیدی آید

هست در ساحت این شده گلخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / ز دم ناخوش [illegible]

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه‌شوی تو سحاب کرم است

گرچه کوه است گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی باشد جود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

گذرانیده بر اطوار کمال / پروراینده بانوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف از سجدهٔ تو / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین کو نه تویی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر درد پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا خشک لب تشنه دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی زمین پهنایی
خاک تفتیده هوا آتش‌بار / باد آتش‌زده در خس و خار
نه در او خیمه بجز چرخ برین / نه در او سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن تیغ تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید جهان بست تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز

برد ۴۲

رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ آن بود از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ظلمات / منقطع گشته ببهار نجات
زادم و دد کرده برو دندان تیز / از دو جانب بسته برو راه گریز
بارگی جسته بار افکنده / دل ز امید خلاص کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود زاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید ازو / نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

صی
سخن ده شد

حکایت عتاب کردن حق سبحانه وتعالی خلیل الله را علیه السلام و رسیدن آن آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پرورده آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل الله خلقش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او اهب روزی بگرد / یا ازین مایده برخیز و برد
پیر برخاست که اینک بنهاد (گرسنه) / دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهانی ناخورد / روی زان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
او عمر آن پیر از هفتاد بست / که در آن معبد کفرآباد است
روزیش را نگرفتم روزی / که نداری ام ازین دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب

از عقب رفت خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / آن جگرسوز عتابی که شنید (خطابی)
پیر گفت آنکه کند گاه خطا / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشنائیش چرا برنخورم
رو در آن قبله احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر تو میلان خوش / وز رخ جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مائیم هنوز / مانده در خوف و رجائیم هنوز
چون بمائی خود اندر بندیم / تو بلی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره دوری یابیم / در گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان کن بست آست | تا رامید بلطفت بستست
دار پیوندش از آن تار قوی | کن بدل کنکیش را بنوی
تا شود عقد امیدش محکم | عقدهٔ شک ز دلش کرده کم
ساز از پس یقین آگاهش | ده بمیدان توکل راهش

عقد نهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای بتو بند | ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را | باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده | تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوتی ز نه از تار طنی | تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب اسبابست | عشق با پرده زدان ناعجبست
دار حرمانت سبب دیدن | بر سبب دیده زی خود از دیدن
تا نیفتی ز پس و ار فرد | پیشه کن کاهلی ای مرد

بو که جنبی ثمری بر بودی | بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نه آورده اوست | نعت و فعل تو رقم کردهٔ اوست
نور او راه ترا بود دلیل | فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی رو | با کفیلش شوی از روزی
تا کند روز جهان افروزی | هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن زانکه چه سان مادر تو | بود عمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورت | داده از خون جگر پرورشت
از شکم چاکه کنارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده هر روزی | سالها پیش ز روزی روزی
غم روزیت چو در جان او | آبت از دیده و دل خون ریخت
دست و پا چون بمیان آمد زو | کار خود را بزبان آوردی
ادفتادی ز زیادت طلبی | در کمند سبب از بی سببی

کاهی آهنگ تجارت کردی … نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد … یا بدریا ز کفت موج برد
که زمین بهر زراعت کندی … حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده گل … جز پراکندگی دل حاصل
گاه کشتی بکف نفس اسیر … سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی … رو در ادبارتر از خود دیدی
نان یکی حمله مردانه بزن … دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کز اسباب همت بگسیخت … ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایه پست … در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار … کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند … نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار که هست … پیشه پیش آور هر پیشه وری است
سوی تو روت بلا روی براه … وز بلا عاطفت اوست پناه

اینها

همه با او

در پناه هنر کیش یکرو باش … رو بتاب از همه دیگر و باش
راست کن علیه عافیت خویش … باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی … در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفخه ورد … ور د صلحت دهد از خار نبرد

و ز هر آفت کده
جای آفت

حکایت شیخ صفی الدین ابو تراب که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بو تراب آن که ز بحر شرف … گوهر یافت از و خاک نجف
باخود آندم که جهادش تکاند … مرکب جهد سوی اعدا راند
آمد از بارگی خویش بزیر … با دلی همچو دل شیر دلیر
چون شد از هر دو طرف صفها راست … بانگ جنگ آوری از صفها خاست
زیر پهلو زره فرش انداخت … تیغ همچو ابر بالین ساخت
شد میانه دو صف آنگونه بخواب … که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری … از پی حسبت سرش دوری

نجف

نخرش
آواز خواب

پیش لشکر پیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار عجب / شیخ خندان شد ازین نکته و گفت

کز تو واجبنیست روز مصاف / کم ز شبهای عروسی در زفاف

از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مزدوری

مرد را کش نه بدان رنگ ثباتست / بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین محکم نیست / هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی ریاض توکل آوردن

و آنجا استشمام نسیم رجا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل

جز و را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی

خاصه کان رو بتو شوی آورده / سوی روزی شتابی برون

کی پی

کی پی تشنه لب بنده تاب / چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بهر پی شاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار

جان چاکی که درین گردابست / مرکز دایره اسبابست

ده بگلزار توکل راهش / سازد آن روضه تماشاگاهش

غنچه آن چو شود نافه گشا / بشامش برسان بوی رضا

عقد سیزدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادنست

و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای که در مرحله تنگ بساط / مانده در عقبه اندوه و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی / گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی در درهم

نیست بجز فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پر چین چیست

نیستی کوه چرا عشر بده یا نه | هرچه گویند ترا گوی بانه
راست چون چنگ پی زخمه گو | چون پذیر زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است | تو بان غمزده این عجب است
کشته خنجر مرتاضی باش | هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارگران سوره محنت | جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع کنج مقامات رضاست | فاتح کنج کرامات رضاست
تلخ را بر دل خود شیرین کن | خوردن آن بخوشی آیین کن
ناوک پیکان قضا بر جان خور | در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه | گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل آگاه | نیست جز کنگره افرشاه
ور کند رنگ قفا نیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
در نهد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر

افتاب فاعل

رنج

[illegible]

دانش از

[illegible]

دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لاله صحرای امل
مشو از شاخ بجز بوی بهی | گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آسیبش | خور از این باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی | بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی ملی | تا برآید بخوشی از تو همی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند | منه از بوالهوسی خود بند
بند ایام گشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ | نامرادی ننهد بر وی داغ
بنودش خاطر در تنگ قفس | غیر چیزی که خدا خواهد بس
هرچه آید بوی از بنده گشاد | باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خورم گردد | رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید

امید

هرکه نامرادی [illegible]

بند گشاد عین مراد خود داند

باوجود

هر گزش هیچ گزندی نرسد
رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ بشغلش نشود پرده کش
هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند
نحل را عین سماحت بیند

هر چه از رنج و بلا پیش آید
یک بیک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش
پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزهٔ عفو طلب
تا زنی دست بدامان طرب

رشتهٔ عفو چو یابی ز ...
چاک دل را کن ازان رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست
جایزهٔ منت بران جایزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ قضا
بارگی دان بسوی اقلیم رضا

کلک عفوی که نه رضوان ...
خط آن حجت بعد و نجات

حکایت آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست داد
بران نایستاد و پای طلب در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از بهر طلبی
کام زن شد ره بی ادبی

پس

پس ادب ورز که از لغزش پای
مرکب بی ادبی سازد جای

خواجه را ساخت جفا کیش
سوختن خواست بداغ ازلش

رفت با اشک ندامت ریزی
کرد آغاز شفاعت انگیزی

متبلی زد قلم قدم همراهی
با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع
بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود
چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد
دامن از سیل مژه پر خون کرد

با ولی نعمت شفاعت پیشه
گفت کای غافل بی اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست
کس بدینسان تو کریمی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون پالا
کز پی عفو طلبکاری رضاست

عفو من خاص برای دل تست
غرض از عفو رضای دل تست

عفوش از قول زبان حاصل شد
برضا هیچ دلش مایل شد

چون بود دل ز کسی ناخشنود
بزبان عفو کنیش دارد سود

هر چه او کرد بصورت بخلت	لیک خشنودی ما کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و آن آنجا رحمت بر منزل کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کشان	رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کارآگاهان	قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم	روضه چمن ریاضت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم	هست بر سینه ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ کهن	باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفته شبنم تست	داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم خویش برین باغ فرست	مرهم لطف برین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست	مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان	بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست	سازش از نشاء آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعه

کمال صفات و انجذاب روح بمشاهده ذات

ای لت شاه طرید عشق	جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع ازلست	داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست	گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یک جرعه از آن جام گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بیجانست	جان ازو زنده جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب	ملک پاینده گی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زندست	نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست	مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونه چون زر عشاق گواست	کانچه شد گفته بود در دعوی راست
عشق نه کار جهان ساختن است	بلکه نقد دل و جان باختن است
عاشق آن دان که زخود باز رهد	نغمه ترک خودی پا زرهد
عشق نه دلق بقا دوختن است	بلکه با داغ فنا سوختن است

نه ره دولت دنی سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود | هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش | شود از فرط محبت بندش
گرد ره خار زند پیراهن او | که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش
وآنچه از دوست جدایش گردد | بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد | نام او ورد زبانش باشد
گر ابد گردش کند راند همه سال | ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را | سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر | شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بد خویی او | نزید جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند | بمراد دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند | گنگ و لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان | لیکه شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید | هر نفس شوق دگر افزاید
۲ گرچه در بحر بود کشتی وار | عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد قمر از حور و پری | کم کند بر نظرش جلوه‌گری
کم فتد جانب ایشان نظرش | نفرت افزون شود از بر نگرش
غنچه‌سان باشدش از روز بهی | دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | خار بر گلشن او آید چشم
گل همان در نظرش خار نهان | نشود تر گل از خار رهان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه | نکند جز بیکی چشم نگاه
یا مکن بیهده از عشق خروش | یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

برهم خار و گل بندد چشم

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چهارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بام اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون جگر شفق مالامال

کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز در دیده گهرافشان میگفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله‌سان سوختهٔ داغ توام / دوش بی بهره ز باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

آن جوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او بشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظر گل‌رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

٦٦

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم

عشق‌بازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظر کیست

زد جوان دست و فکندش از بام / داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر سو نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

خیال

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / پرتو عشق تو شمعخانهٔ چرخ

ما درین میکده مستان توایم / دست بر فرق زده دستان توایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که افتیم از دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بیقیدی داریم امید

بو که از بار رهایی ما را / دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گرو است / ناقه کوشش او کند رو است

پای دل مانده بگل مپسندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو به ره دار ز آوارگیش / کند پا بی بنه از بارگیش

زاد ره از کرم خویش دهش / شادمانی بنعم خویش دهش

محمل عشق متاعش گردان / ربقه شوق زمامش گردان

عقد پنجم در شوق که کمندیست بر آرنده بکنگره وصال و زمامی است رساننده بمنزل اتصال

ای که لت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق گر قاعده راحت نشود / وصل را نهایت نشود

شوق قلاب دل اهل دل است / جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوتاه کند راه دراز / ره رنج مرد ببندد در آز

شوق بر بیت نشیمن افروز / نار غم رشته او خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود / پیش عشاق کم از کاه بود

بوالهوس از

چون زند شعله شوق از دل آب / نشود کشته بصد دریا آب

هر چه تسکین پذیرد هوس است / آن نه عشقست هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی / سایه اش مایه بی اقبالی

نه از او کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نقش هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن / کشته در کاخ بطالت روزن

دل او پرده کی پرده راز / مانده در پرده از او چهره راز

دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا / گام بیجای پی نفس و هوا

معده غارتگر پخت و خام / خورده درهم چه حلال و چه حرام

کوششش از قول نصیحت گر گر　　رام با زمزمهٔ رامشگر
راز خایی هنر و دانشش　　هزل و دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد　　روز زاو پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه　　شنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان گشت　　قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر برده عادت ز پدید　　کرد پرواز چو مرغان بپرید
آن دگر کرد سوی کوه نظر　　کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی　　کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت بگریخت　　لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او　　کین مقالات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد　　شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیک آن شیوه از صدق تهی　　ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق ترا　　تا بمقصود شود راه نمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد　　کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع بنگذارد در راه　　تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه بیند اگر از خود مشکل　　افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایشش بهم در شکند　　رخت هستیش بدریا فکند
چون بر آن موج ز خود شد بدست　　افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و غرق شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق جستن

بر لب دجله شد آورده بساط　　زد بسر پرده خلیفه نشاط
داشت در بستر خلاف دو نگار　　هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده گی پردهٔ ناز　　چنگ ناهید از او یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل　　بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چو ماه　　سود بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب　　عقل از نرگس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار | عشق‌شان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگر گون شد | پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نور ز بس پرده بتاخت | چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که دگر وقت رسید | کابد از پرده کشیدیم پدید
سوخت سیم از دل غمخوارهٔ خویش | به که بپا زنم بس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد دل از خود پرداخت | باز خود در خطر موج انداخت
بود در طلعت چو ماهی اندام | کرد در آب چو ماهی آرام
میزد از شعلهٔ شوق از دل گرم | خواست تسکین ز بهاران شعله
دید چون حال وی آن طرفه غلام | خویش را در پی انداخت چو دام
کشتهٔ صد چشم ماهی خواهی را | یافت در موج شطان ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم | راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی برو بنهادند | دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک | سر نه پیچد ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم | بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق وفا تیر بکشیم | در ره تیر چو پیکان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن | شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نچشیم | بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بر تو جگر خواری ما | غرق باد جگر خواری ما
باد در دجلهٔ این بحر آب | جامی از خواری تو غیرت یاب
گر کند بخت ره‌آموزی ما | داغ شوق تو شود روزی ما
هر چه جز شوق تو در جان نگار | آه و افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ | بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیستم یکم در غیرت که عبارت است از ...

در ره

این بحر آب

صاحب

در بقطع غیر از محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر کشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت ناکی / لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دورست / غیر بین در دو جهان مهجورست

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شه آمد و غیرت چاوش / به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده / بکلا محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از همه دست

دست بر دامن شه محکم دار / دل بدان داغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدل افزون کن

کمی آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود زدن از خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز گیرد بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید / لیک زان شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه بر شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او مهر گسل

رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه آغاز کنی

گاه با شاهد مه وش باشی / گه بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

که کنی جای در ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافر نیست / بخداوند شریک آوریست

بر شرک کسی

نیست بر شرکت کس خصلت ده — حکم لا یغفر آن یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی — پاک شو بس سوی پاک آور روی
بطلب آنجا دل آلایش پاک — صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غمش — کی سزد محرم حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق بنیا — با لبش کو که جان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش — نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش — بس طلب کاری دیدار ایش
هر که از محنت هجران نگریست — کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی — رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که چشمی در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال او و نشد الخ

پیدلی داغ دل افروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها است لقایش می بود — بسته در قید وفایش می بود

دم

دم بدم جلوه دیگری دید — از جمالش گل دیگری چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است — قطع یاران نه خم آیین وی است
خواست تا خانه بر اندازد شان — خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردید — روز صحبت شب تاری گردید
بر جدایی دل خود بنهادند — بر سر راه وداع استادند
عاشق دل شده بر داشت فغان — بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند — وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز دو سما — تا نه چند پس از این طلعت یار
رشکش آمد که بجز گریه نه — اشک چون رشته صحبت بگسیخت
هر گاه که وداع می شد
بار دیگر بجمالش نگرد — بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم — ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند — در یکی زاویه همدم بودند
هر کنان دیده بر دیش نگشاد — کامش از دولت دیدار نداد

غیب — صیقل آیینه

ای ز غیرت رقمی غیر زدای / صیقل آینه غیر نمای

مناجات در طلب آتش افروختن و مواضع قرب سوختن

جلوه گر در همه اغیار توئی / ور همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
هرچه گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی حبّ بغیری پیوند / کرده و دل ز الم غیر تو بند
جامی ار غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخ تو افروخته چشم
چشمش از ظلمت خود روشن ساز / بر دلش کن در این گلشن باز
رو بگردانش ز در دوران اش / هجرت آموز ز مهجوراتش — هجرت
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت او غیرت سوز — غیرت
وادی حادثه بر وی کوته کن / بسرا پرده قربش ره کن — نحو بعد

عقد مبین دوم در قرب که عبارتست از استغراق
وجود سالک در عین جمع بنفیت از همه چیز تا غایتی که او صفات — قرب بشر — نفیت

ای زده

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراخان ز تو تا عالی قرب — لم ۷۲
روز قرب آمده دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی / چند چون صبحدم از نزدیکی
چون نه ای بدولت نزدیکی دست / با ادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری — معد دور
پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر در قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک — در ترک اسباب عناصر
مراد از دنیا
بر سر آب نهادند قدم / بر تر از باد کشیدند علم
گرم ز آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
نه طبق رواق فلک طی کردند / روی بر کرسی زر آوردند — دم
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بر ایشان سایه
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صدر از لطف گشودند ایشان / قرب بر قرب فزودند ایشان

چشم شان سرمهٔ اقبال کشید | دیدن قرب نشد پرده دید
غرق در وصل و وصل آگه نه | جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربت شان آمده جا | فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک از آنکه ز قرب آگاهند | جان آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند | هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا به زوال انجامد | به دل اندوه ملال انجامد
حال شان باشد از آن دیگرگون | دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد | نقش عشرت شان آید پر گرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند | شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون | آن بأسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم

سوال

لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور کسی است | کش چو من عاشق رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است | یا چو شب روز تو زو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر | خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یک روست بتو | یا پی ستمگار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای [illegible] | با تو همراه بود هم خانه
پس از کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گذار
[illegible] رنجه | پس چرا زرد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری | به که زین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزون است | جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد بجز امید وصال

همواره همراز

لاغر و زرد

آتش بیم دل و جان بسوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در استقبال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان بتن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | ایک دور اندازین فهم گمان
قرب تو گر ننهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند یکدم | مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دل که فرزند یک ز تو بهره ورند | از بساط کرمت طعمه خورند
در ره قطع مسافت دورست | وصل جستن بسفر مهجورست
روز جامی که ز قربت دورست | تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود کن شده | مرهمی بر دل مجروحش نه
تا بود در قرب تو صفا | در کشد روی بجلباب حیا

[illegible]

عقد بیست و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطنست اولی بلطف الهام الهی بمراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیز چشمی چه کنی اختر وار | همچو خورشید حیا پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه بستان تو خضر | نشره ابر بران باران ریز
خ خوی که بر رخ ز حیا دارد گل | زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب | زان نقابست از و گوهر ناب
لعل و زر باشلازان حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ | سرخ رو گشته از انست بباغ
بنگر آن نرگس منکر که چو آن | از زبان مانده حریفش بدهان
لاجرم در صف صورت چمن | شد بآزادی مشهور چمن
خیرهٔ چشم است بستان نرگس | که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی | مانده بی خاصیت نور دهی
خ خوی از شرم نشیند بجبین | تازه رو باشلازو شاهد دین

آنکه بر صخرهٔ صما بر تار | که بود در تک چه زیر غار
از نفوذ بصر نور فشان | بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز | تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظریش او می باش | حاضر حاضریش او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش | که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه | گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز کند و گذری | پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان | که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه
چون زلیخا زه کنعانی | نامه در دایرهٔ حیرانی

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا بر دیده کنایی
۷ دیده یوسف آمد تا حق ناظره خود یافت و از زلیخا روی بتافت

بازوی عشق برو زور آورد | تلخی هجر برو شور آورد
کردش از انجمن بیرون رای | جای در زاویهٔ تنهای ۷۴
شد حجاب از نظر اصحابش | پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها | میل همت به دو تن بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام | هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای | از سر تخت طرب برده ربای
تا نشود مانع دیدار کسی | پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
شرم آمد که بدین چندین سال | بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم | من بدین شرم سزاوارترم
من از آن پاک که نفع و ضرر از دست | بجز آن بر در دیگر کو سر از دست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر تشویش بپیش افکنده
بر

این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ای دلی اغنچه مرغان سرخوش — پرده از شرم تو زیر پر کش

کار آدم ز حیایت شده بخت — سر خود ساخته از برگ درخت

شب از انجم نظر افروخته است — چشم خجلت بزمین دوخته است

فاعل

صبحدم گرد درت کاه پر — اشک ریزی بود از گریه بهر

بنده جامی که کمین بنده تست — در ره عجز سر افکنده تست

چون مه آورد رخ اندر کمیست — حلقه گشته بدر محرمی است

محرم حلقه رادش گردان — از در بیهده بارش گردان

گرچه در حرص و هوا بنده — ساز ازان بند کیش برنده

چون بتر بندگی افتاده شود — هرچه شرم ارد ازان ساده شود

زن رقم بر ورق شاد کیش — حرف آزادی و آزادکیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق سبحانه و تعالی

ای ملک

گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق را از گردن گشادن

ای ملک نزاده اقلیم وجود — پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت کوی زمین

و لقد کرمنا تاج سرت — و حملناهم رخش هنرت

کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست — بحر تو حیله ور و حیله گرست

گرد بر حلقه دُر از صدف — که نهد پنجه مرجان بکفت

بهر گرد بر حلقه

از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوه خوش کرده — نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک نیلی رون — هست لقمه چه توی چه کمین

همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از وادی غفلت بخود آی

بازگونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی نبود کار رفیع

رفیع

نیستی باد چو صاحب هوسی — در میاویز بهر خار و خسی

دلی

نیستی آب چو آلوده بپستی | در میامیز بهر لای و گلی

نیستی خاک بنه زین پستی | قدم سعی ببالا و دستی

گرم رو آمده چون آتش باش | هرچه پیش آید از آن سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگی است | بجهان بستگی افتادگی است

تا کی بندهٔ هر خس باشی | بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خس هیچ نه شاه ازل است | کش بهیچ نه عوض نی بدل است

خدا

از همه بگسل و با او پیوند | بنه از بند کیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی | بغم بند کیش شاد شوی

شاه فرد است کشو پیوند کرد | فرد کشو بهر طلب کاری زد

دست از آلایش کونین بشوی | ترک آسایش کونین بگو

درم

پای بیرون نه ازین دیر کهن | دل بپرداز ز آمیزش غم

بندهٔ شو ز دو کون آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار | ننشیند بضمیر تو غبار

بخبان

ورزموجی

در ملوحت

ورز موجی گذرد آب ز سر | نشود دامن تجرید تو تر ۷۷

ور جهان شعله شود آتش و دش | وقت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این دایرهٔ زنگاری | گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش | مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی | که رخ از عز عزیزی تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خارکیش گل عزت می‌کشاد

و چون از عنادش که گل عزتش بوی خار میداد

۹ خارکشی پیری با دلق درشت | پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت | هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت

کای برآرندهٔ این چرخ بلند | وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بگشادی | تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان گام / دولت چیست عزیزی کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شام / نان و آبی که خورم و آشام

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت

بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بندهٔ خاص تر آمیت پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغ است از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان

جاگرفته

78

جا گرفته بر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بسته بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / وارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عز قبولیش بده / در رهت از خودی خویش بره

بر روی افشان ز ره همتی گرد / بر دلش نه ز غم خود دردی

افکنش از منزل بی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر

ای که از بار فرومایهٔ خویش / میزنی گام پی پایهٔ خویش

خاطر از دایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی خود کرمی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی بنیان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بدان بزم کسان افروزی

طمع

جوانمردی

با بد و نیک نکوکاری ورز   شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو پاک چو باران ریزی   بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن   بملامت دل یاران مشکن
ور کند یار گنه وارد گران   چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک   ببر آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین   خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج   بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با صلح باش همه آوری   که نه گنجد بمیان داوری

حکایت

همچو آن پختهٔ خاک از خرو خا   که ز غذا آب بران ابر بها
کف پا را بنوازان بدی   پشت پا را ز سد زان گردی
ور سوی او رهت افتد پایی   به که با خود کنی از بهر خلای
بت خود را شکن خوار و ذلیل   نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرورتست   که بصد گونه خطا رهبرتست
بت شکن بر همه کس خوان کرم   بذل کن بر همه همیان درم
گر برابی وگر زر دشتی   روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه   دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی   دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم   نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد   زود از آن داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد بتواند   گرد گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان   منکر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست   حرف مقصود هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی   بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور   دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چو تو نکوکرداری   بدل کس نرسد آزاری

حکایت جوانمردی که چون بردی معشوق که چشم روشن بود ابتلا افتاد خود را بنابینائی فرانمود تا معشوق ننماید

آن جوانمردی زنی زیبا بخواست — خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندند بهم — از پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد
زآتش تب بر رخش تاب نماند — نالهٔ بر گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار — ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش بزده شد — خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید — دیده بربست و به رخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد — دردمندانه نبینائی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم — ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر — که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقش شکیبائی برد — وز کفم گوهر بینائی برد

پس از آن

نفیر

پس از آن هر دو بهم پیوستند — شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد — زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو بسی سالی بزیست — که درین دیر بر آفاق بزیست
خیمه در عالم تنهائی زد — مرد حالی دم بینائی زد
لب گشادند حریفان کای کال — شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که از غیرت حور — ماند در ابتلا از عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم — فارغ از دیدن اغیار نشستم
تا نمانند نگران می بینم — دامن خاطر از وی چینم
ور دلش ناید از آن اندوهی — بضمیرش نرسد گردی
چون از این دیر فنا رخت ببست — بر سرا پردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم افزای خویش — کردم اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد — از حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست — حد آئین فتوت اینست

دیر

کاین غیرت حور

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم | در وفای تو جوانمردانیم
جز بتو نیست جوانمردی ما | جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت | در ره پایهٔ جانبازی یافت
سر توبی خیل سرافرازان را | جان تو بی پیکر جانبازان را (عاشقان)
جامی از رنج طلب آمد سیر | بر ورق میکند رو دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را | گرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان | در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درونی تیره | شد بر [illegible]
فیض نورش ده از عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرد

ای کرده زبان را به دروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده ور است | که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند | دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن | ظاهر و باطن خود یکسان کن
یک دل و یک جهت و یک رو باش | وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است | راستی راستی نکو مثلی است
راست شو راست اگر مرد منی | راست کج راس شنو زان نشین (راست)
تیر اگر راست رود بر هدف است | ور رود کج ز هدف بر طرف است
تو ورقهای الف بی بنگر | که الف از همه باشد برتر (رقه)
رو به تختهٔ ابجد بکنار | که درآید الف اول بشمار
گر بجوید حکمت طلبی | نیست جز راستی آن الف بی
راست رو راست که همتا باشی | (سرود) در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست (وجود) | پای افراز فرود دستی تست

اگر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر بری از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن است بلند

اگر از کذب گزینند علمی / علم او بشنیدند بدی

فرازد

صدق پیش گیر از صدق شوی / گوهر لجه تحقیق شوی

گرچه صد [illegible] / باشدش بر همه اصناف شرف

گر [illegible] / هر که بر دانش ز قرآن جای

آن [illegible] / دعوی او همه انصاف شود

وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا انجامد

ارآمد

در درون تخم امانت فکند / ور درون خار خیانت بکند

بر فکند بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفا از دل او

نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصرف باشد

تکلف / تصلف

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بوکه

قصور

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دل شان رسد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه رویی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست به برکت وی با راستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکنش پای در آن امید داشت

کعبه اش بود دلی در بر او / طوف میکرد بگرد در او

یک زنی بخت [illegible] خانه / ثمن خانه اش آورده بدست

زان ثمن کرد چو آهنگ سفر / جبه را بخیه مخزن دینار

بنهار

[illegible]

رفت شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب بر زر بود از صوفی عیب

گفت در جیب من تهی شده راه / زر و دینار ز زر جز پنجاه

گاه زن گفت برون آور آن / هر چه داری بگو ای جیب نهان

بستد از او یکایک بشمرد — تو بها داد بدو باز سپرد
گفت افتادان را ستم — در کم و کاست کم و کاستم
صدقت از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت — اهوی دام دسکش قید تو ساخت
بس بالحاح و نیازی تعب — ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بدین مرحله کن پی طی — که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان میرست فشاند — از پی او بجرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیرو مرید — تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق و باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید — صادقانا تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم — جز بمهرت نزازل تا زده دم
تا یکی جامه جان چاک زنیم — علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم — چون شفق اشک بخون آمیزیم

بان

٨٣

تاب مهری بدل ما افکن — تا شود زان نفس ما روشن
بر سپاس تو بروشن نفسی — تا کس ان را بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس زنند — جای از نا کسی خود کامند
بنده از کرم روان در پیش — برهان از کی و ناکیش
گرچه راهی بخطا پیموده — از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن — حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا
نهادن است و گردن الادت از ربقه ریا گشادن

ای بجو در پی سینه که چون شاخ — مید هد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن — چون هوا نیست خوش امید
هست جنبش ز هوا عادت خس — جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن — کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواند ات از سر کن پای — بر هوا پا نه و در راه درای

دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یک‌رویی کن / خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین ببری رونق را / کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز / دانه‌چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین / کز پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که بسوی خانه بود / مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت
در بود همچو توی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماندن سر تو بسجده شناس / همچو در کاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی / از رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / دیده بر خورد جهان نهادن

ساختن

۸۴
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر دو شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو بخشوده و سهو صواب / هنر تو مایهٔ احسان و صواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا را استغفا
رو نمود پنداشت اخلاص را مبین داشت هر چند دعا نبود اما

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سیر در اسباب طرب
ناگهان مخلص از ملک عجم / زد بر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود / از زبان عرب آگاه نبود

شد کمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کار رهاست / بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند / با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان را میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می‌پنداشت / ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت آن نخوت دور / جرم او عفو گنهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در انتقال از خلاص بخود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص تو راه عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص خویش

دید اخلاص

دید اخلاص خود اشراک است / نعت اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است و جلال / کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص بود ای فتح زلت / گر او هست بفتح تو درست
بتو جامی تنی آمد ز روح / بر تن از روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن / همچو گنجش بخود آباد آن کن
کیست او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص نهد
دار در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا پاک تنش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای دینار و درهم است و آخران بذل وجود

ای درم کرده تو بسیار شده / کار دین در سر دینار شده
گنج تو دست کف تو بمبند / از هر انگشت بر آنجا دو بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزاد درم جویان مشت

مشت بزر که نماید مرد بخیل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود تو از خوی تو خوب / به گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای / بر درم جود گره راحت بگشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل آن را بطبق
موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کفت را که بپیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر پیش تو آن / خر پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک بود زیر زبر
هرچه داری ز در و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر آن خوش سحاب
بار فقر ار مکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
گو هی از فقر اگر آید پیش / گاهی از منت ازان باشد بیش

چون عطا

چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دادن ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیش نهد / جود در راه گذری پیش نهد
چیست چندین عظموت / پشت لب بر زدن باد بروت
کیسهٔ پیشتر از کان که شنید / کاسهٔ کرم تر از آن که دید
هر زر و مال که بخشی و دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم پستانی زکسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارات شرر است / بخل او نخل سعادت ثمر است
مالت از دزد بتاراج افتد / به که آن در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
مید هد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

عظموت
بر زر و مال
خسان
اما بخل قحبه سعادت / میوه دار است از جود او
به که فی درکف

بمی و نقل کنی یا و ریش | مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم از زور زر زیافته دست | ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر و جود مکن | ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری | آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام | نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گردانه که می افشاند | میکند حیله که جان بستاند
همتی ور زر درین کاخ منیر | همچو خورشید بخشش و بپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز | بهر نفعی که بوی گردد باز
از عطا صیت و ثنای مطلب | ور عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زو و صدت گنج | بازده ور چه کشد کار بتنگ

حکایت اعرابی که در مقابل احسان و کرم بدره درم و دینار مهمان را بجهت سیف مرزخم نیزه باز پس گردانید

ای عرابی گشته قلتی و دلیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان

از آب

ناگهان جمع ز ابواب قبول | شب و ران مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان | شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت | کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری اکب شد | بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند | عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند | بدره زر بعیالش دادند
میهمانان کرم ورزیده | دور نا گشته هنوز از دیده
آمد از طرفه عرابی از راه | دید آن بدره درین منزلگاه
گفت این چیست زبان بگشودند | صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش | از پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خیانت پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو پیچ از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید / پس روا حل بره خود رانید
ورنه تا جان بود از تن نتوان (تمان) / در تن از نیزه کنم روزن جان
داده بخویش گر فلشد دگذشت / جان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از وجود بقناعت

ای محیط کرمی عرش صدف / عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بکشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان

[illegible]

بها

۸۶

بنگر اندوه وی و شادش کن / بنده پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

بجد

عقد بیست و نهم در قناعت که بجای ضرورت توقف نمودن است و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر برای حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / در گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران گرگ / زخم زد بر دل تو شیر پلنگ
گبر
حرص در جان تو موش است بکوش / تا ز خمش نرسد آفت هوش
زجمد
گر دو عالم ز بر و زیر شود / دیده حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش بزنی / راست چشمی است تهی از سیری
چند در از شوی عمر ابکسل / چیست زین عمر درازت حاصل

دولت آمال بهر دارد که هست   ماهی از آز گرفتار شست
خاطر از آز تهی کن که مدام   مرغ را آز کند بسته بدام
حرص ره کن بکش و دین هنرست   حرص ره کش بکش خود خطرست
گلخن حرص تو تیره و تنگ   کن بگذار قناعت آهنگ
گل که از خار قناعت خیزد   نافه در ناف ریا چین ریزد
لایفنی کنز لا یفنی از وی گلیست   مال لا ینفد از وی خبریست
وان که زیور گوش خرد است   وین خبر مایه عمر ابدست
فاقد قابل قاف عنایت عنقا   نیست جز باعث الواح غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است   کن قناعت که قناعت گنج است
دینی کم که ترا نیست پسند   به چون و بهر دست بلان بخرد
کم که نزدیک بکارت سازد   به که بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است   طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه داد مناران داده بنان   سوی ناآمده گردن مغزان

ادق بلی

 گر ترا دست رسی

در قناعت که ترا دین آراست   گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی   زندگانی خوش آیندم یابی
هست زیری که فلک گردنده   قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیخردی   از طمع بنده کسی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

می شد آن خاصکی شاه بدشت   بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی   بود دانا آلودگی گل تره شوی
نان تره هرچه همی داد از آب   طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصکی گفت بدو کای سره مرد   کس ندیدم که بدینسان تره خورد   یعنای
تره تو که نه نان دیده نه دوغ   نزد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما راه قناعت بسری   بحرم گاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره نشست   خوردن تره نه مقصد بوست

شاه ولی از خلعت ...

کمر خدمت شاهت چو کمند / بفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی ذره زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات است

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر حال نیازمندی نشستن

ای ز زندان غمت شاد همه / بند تو بنده آزاد همه
روی در قبله آزاد توییم / بنده بنده فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هر چه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار و ضایع نشویم / گر تو جز همت قانع نشویم
جامی از حرص قناعت رسته / در ره محمل طاعت بسته
در است
بار توشش ز ره محمل برسان / رخشش از موج به ساحل برسان

شعله

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه دینارش زن
پشت کبرش که ندیدست شکست / بلکد کوب تواضع کن پست

عقد سی و یکم

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای کشیده سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشت از مریخ / داری از دیده خورشید دریغ
گرد ما لایق نیست ...
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / ببلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت به فقیران نظری / نه ز پایت بامیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زانکه خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش برون / نه منی جوی و منی گیر چو دون
زد
هست اصل گهرت ما و منی / تا کی از بدگهری ما و منی

باوی بیدار برون کن ز دماغ — کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر — در حقیران بحقارت منگر
پس گدا صورت همت عالی — جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه — لعب شطرنج بود شاهی شاه
ناید ش صبحگهان پیش ضمیر — غیر بازیچه شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی — بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود — رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را — در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند — بو که پس زان بکهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست — پشت خم خاصیت بر باریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام — شاخ پر میوه شود سر بسلام
چون تکبر ز لعین بند د سر — شد لگدکوب ابی واستکبر
وز تواضع بصفی داد خدا — ترده تاب علیه و هدی

الادنی

سرفرازی بکمان از کیسه بری — که بود کار فلک کیسه بری ۹۲
چون بود کیسه تو زر درنگ — شور دعوی کرمیت را چه رنگ — برده
مفلس از جیب تهی کی لافد — بسته چون پوچ بود بشکافد — خالیه
سر نهادن که نه از بهر خداست — سر نگونی ز پی نفس و هواست — هوا
سگ پی لقمه چو دم جنباند — عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سلطنت آنکس درمک — که بود همسر طمع جیندرک — که برد بهم
هر تواضع که پی منفعت است — از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد — گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات — سر فرو کن بنه توبره ات
کانچه گفت او همه توبره است — یا نه بر تو سخن ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن — خویش را هم بجوار شادی کن
ویبهزمان نیز به بین تا که چه — نکته بشنو بیقین تا که چه — نکته دان نو
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی — باز نامه پس ازین بتوانی — نشان

ژنده پوش

حکایت پیر فرسوده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده‌ای از نخوت جاه / می‌خرامید ظریفانه به راه

به تبختر قدمی بر می‌داشت / از تکبر علمی می‌افراخت

به تبختر: بناز خرامیدن

عارفی پشت دوتا در ژنده / دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست چو خوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای

این ادب نیست

طبع آن تازه سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت

کای ز گفتار تو بر من باری / می‌شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب / که ز آن شستن تو بایست ثواب

از شکم تا به کنار آمده / از ره بول دو بار آمده

آخرت جیفهٔ افتاده به خاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک

بر تو آن پرده به نوعی زده‌اند / چشم‌ها بسته کسان کم نگرند

در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو گردن کشی است

ای حکایت زنده‌ها

تنت

تنت آراسته از گوهر و در / جوف بشکسته شکم از سرگین پر

گر بخود نیست ثناساگریت / لب گشادم به ثناساگریت

از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت ز تعظیم تو خم

ای وجود

با همه رفعت خود چرخ برین / بر درت روی مذلت به زمین

عرش

هر که خود را به رهت خوار افکند / کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از توست / همت کارگذاری از توست

ما بجز خواری و خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم

قدرت

عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکرگزاری بسته

از تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کبر نینداختیش

نیستش چون سر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه

بکف خشم عنان مسپارش — روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو انسان

ای رخ افروخته از آتش خشم — خرمنت سوخته از آتش خشم
از چه آتش افروخته — که تر و خشک از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن — شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را — در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفته بیهوده ببند — لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان — بر زبونان مگذران تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین — پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تن از جرم بری — برمکن پشت ز بیداد گری
لب فرو بند ز دندان ستم — باز کش از لگد ظلم ستم
چون ستوران زخم دندان چند — می بری زخم بدندان و لگد

ترک خشم سبب خشم خدا

خشم کم کن که بود روز جزا — بهر خشمت سر خشم خدا
سازد ار دست نگیری دبرت — دوزخ آماج سهام شررت
رو بیت امروز به بهروزی کن — بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه — میرسد بر دل انسان ز ستوه
گرد آن کوه کن از موج عجب — پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست — صاحب حلم چو کشتی بانست
رود ز طوفانش چو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کرم پیمودی — قدمی سعی ره می سودی
هرچه کردی نه پسندید خدای — که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر — آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بیش مگیر — رنج بیگانه و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن — آنکه بندت نهد آزادش کن
بنیک اندیش بد اندیشانش — مصلحت گوش خطا کیشانش

غضب

کنج دان رنج جفاکاران را | باغ دان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو ز خوبی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو کرم منتظمی | بهتر از کش مکش مستقیمی
(حاشیه: انتقام کشیدن)
کینه خواهی او دوش احمقانست | هر که احسان نکند انسان نیست
شو از ورزش احسانی | خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی | از غضب مسخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی | اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاد ترا در دنبال | میبدهد گردش از حال بحال

حکایت که فریفته شد بدعوی شیطانی
گفت که من عیسی ام از آسمان نزول کرد

راهبی را بدل از غم دین | شد درین دیر و دد گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حیله راست شناخت | هیچ ره زو زمینش دست نیافت

روزی از

روزی از خاک و خشش بر زد | سر انگشت ادب بر در زد ۹۴
زاهد از صومعه زد بانگ که کیست | بر در و در زدن او بی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین | آمدم تا شومت سیر دین
گفت من در ره وی آموخته ام | دیده از لوز وی افروخته ام
گر همان دین بحق آورد است | خالی از فایده کاری کرد است
ور پی دین دگر کرده نزول | هرگز آن دین نخواهیم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون | هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم | لیک تو ایمن از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی صواب | گویمت بر نهج صدق و صواب
گفت از مکر تو آگاهم من | گفت و گوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز | داد راهب زپی او آواز
کای شده کج روش عادت خوی | بر سمت یکدو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر نشست | کی بدین طایفه ات باشد دست

گفت آن لحظه که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود درگه خشم
دانش و بینششان گم گردد / پشت و دین داریشان خم گردد
پیش چوگان من افشند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در استعمال حلم بشر و لطافت مرحمه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست / جان ما در تن از آن رقصانست
زان نوا مست سماعیم همه / چشم و جان کرده وداعیم همه
در سماع چو ما ملک و ملک / دورشان بیشتر از دور فلک
جامی از دست خود از شدت / از لگدکوب خودی پست
پاک با هیچ خود و کوفتن است / فرق خود را بلگد کوفتن است
از لگدکوب خودش باز رهان / از غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهاست / بر جنبش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل از جنبش بگشای
گره تنگ

عقدۀ دوم در طلاقت وجه مزاح که
چین انقباض بر جبین ننهد خنده زنست
و بر سخنان شیرین برد اختن

96

عقدۀ دوم در طلاقت وجه و فراخ که چین انقباض بر جبین
ننواختن است و بدان ابنات سخنهای شیرین برداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابروی راست بهم کردی / هر گره بر رگ جان عقد نهی (نهاده است)
لبت از نکتۀ شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون زند صفرا شکند خوی ترا
نا مده تیر بلائی سوییت / چون سپر چیست پر از چین روییت
از تو جوی چو ناهموارست / بر رخ آب گره ناچارست
از زمین نیز نه برخاشاک / هیچ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی بر خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / بگذار از روی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی چیست / چند خواهی بترش روی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان بگشاید / از شکر خنده روان آساید
بر گره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندان است / خنده آیین خردمندان است
خنده هرچند که از حد دور است / چند پیوسته نه از مخمور است
دل شود مرده ز دل شام و صباح / میکند اصلاح مزاجش بخنده
جد بود پا به خطر سودن / هزل یک لحظه ره آسودن
گر نه آسود کیت رنج زدای / شو گذاز رنج در افتی از پای
لیک هزلی که از و دود درو / برده از چهره وجاهت فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبین ها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گرد خورده / به که باشد بشکر پرورده

گرد آن

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت شنید که پیرزنان در بهشت نخواهند رسید

گرد آن زال کهن سال طلل / از پی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی طلبان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت جای چنان نی وطنی / گرد دار و اینکه پیره زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله بر غصه آن سینه کشید
از فغان مرضی غم می داشت / از مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده و هش جانب حجت / که نگر کهنه عجوزان بهشت
یک بیک دختر دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنگه آمال و امانی بخشند

از سینه بر غصه کشید

مناجات در انتقال از طاقت وجه تقلید و تعلیف

ای غمت شادی دولتمندان
لب امید بیادت خندان

باغ را غنچهٔ دل شکفته
یاد یک شمه ز لطفت گفته

می‌گشایی لب انگشت کرم
از جبینها گره غصه و غم

بستن از تو و گشادن از تو
خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نه بندی بر ما
فتح بابی نه پسندی بر ما

جامی اکنون نه خود و خلق نفور
خواهد از تو شرف قرب و حضور

تیز بین ساز بدینسان نظرش
که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود
جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو از همه کس
جلوهٔ روی ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد
الفتش با همه محکم گردد

عقد سیوم در تودد و تالیف که شفقت و تحبب با خلق خدا و با ایشان آمیختن و از لوازم آمیزش ایشان بگذر بتحقیق

ای ز خون ناشده یک لحظه خلاص
هر دم از عالم مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو
حکم المؤمن و الف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد
جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پستست
در وصلت برخ او بستست

گر نه همچو الف بند پیچ
از سبق یافتگان پای مپیچ

لیک از آنان که نه بستیت کشند
بره طبع پریشت کشند

بر کنگرهٔ همت سرکش
دامن وصلت از ایشان درکش

عزلت از خویش به آید نه ز یار
دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال
یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن اند
سخت پیوند چو روح و بدن اند

تن ز جان هم ز زندگی آموز بود
جان بتن بندگی اندوز بود

تن بی جان چه بود مرداری
جان بی تن که بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد آب
گردد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد
بر سرت غالیه افشان گذرد

ور کند سوی خس و خار کند   چشم از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست   با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان با ادب کن پیوند   نیک و بد هر چه ببینی و پسند
به از ایشان به نکویی بر کار   خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول   از تو ایمان به تلقی و قبول   ترقی
با رفیقان به مروت می باش   تخم اثبات فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر   دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن   یا فتی مرزکیا مرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی   ره بر ایشان به نصیحت بگشا
گر ترا صحبت نیکان باید   جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان پری   کس نیکان نشوی از نیکی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو   با نکو کار شو و هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر بمناسبت ... جای یکدیگر شدبودند

عارفی

عارفی طوف کنان رفت بباغ   دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته   چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید   به تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ   میوه چین آمده اند از یک شاخ
آب جویان تنک بوی شدند   لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کاشانه ایشان در لنگی   میدید خاصیت یکرنگی
زاغ را در نه چه نسبت بحمام   که گزینند به یک شاخ مقام
پس دو خویشی به نسب همخانه   که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی بقرب و نسبت اصل   قرب ارباب ادب آزادست

[illegible]

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران   از خیالت بجمالت نگران
روی در روی تو باشد همه را   چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند   یا ز سر کرده بکویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم | بتمنای تو بایستند بهم
هر نوایی که بجای شنوند | پای تا سر همگی گوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از هر دو جهان افشانند
بنده جامی از آن انجمن است | لیک در دامنشان دست زن است
مکسل دست ز دامنشان | خوشه چینی کن از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد بیست و چهارم در سماع که از خود گذشتنی است آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خواب که بی‌خبران | بی‌خبر خفته چو کوران گران
سر برآور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از زمزمه خوش نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق | از نوا گشته جلاجل ز شوق
لحن قوال شده صومعه گیر | نه مریدان زدم او جسته نه پیر

مطرب از

مطرب از مصطبه در دکان | داده از منزل مقصود نشان
باده‌ی نی بر دل استان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش بیک مالش گوش | کودک آسا ست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده | راه صد دل بیک آهنگ زده
تا بی کاسه شکسته ز شراب | بیکی کاسه شده مست و خراب
بهر رامت شده ناقوس زنان | نوبت مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده | کرده صد مرده بیا حی زنده
چرخ در گردش ازین بانگ و نوا | کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو | الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد خیل | پشتش از پشته از زیر ثقل
زیر آن بار گران جان داده | پشته بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجند خردش با تو بهم | بایدش از پشته بسیاری کم

چند از

ساعتی ترک گلّتان جائی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای — هرچه جز اوست تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجه از جهل بآهنگ سماع
تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان بسر وجد و جلال
همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده بکمال از نقص اند
زین سرود اند بهایم هایم — تو ازین گونه غنا یم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به — دیده‌ها سرمهٔ بیخوابی به
حیف باشد که بآن حیهٔ شتر — باشد از لذت این زمزمه بهر
تو بدین دیدهٔ انسانی — زان صدا چون ز حجر خالی مانی

حکایت صوفی را غلامی بحسن حدی شتران را هلاک کرد

صوفی

۱۰۱

صوفی راه یقین می‌پیمود — پا بمیدان توکل می‌سود
روز در بادیه می‌بود بشب — یک شبی زنده دلی از عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش — ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه — دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای — قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید — پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم — نزند جز بره لطف قدم
نشود صدر روش احسان را — نکند رد سخن مهمان را
خواه از و عفو گنه‌کاری من — رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد — واز پی طعمهٔ او خوان آورد
کف انگشت بخوانت ننهم — تا نه بخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله غریب — در هنر نادره و در شکل عجیب

کوه کوهان همه دشت نورد / پشته پشتان همه صحرا گرد

کرکدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد

در سه روزه از این سر منزل / کرده شان بار گران مستعجل

از حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند زهم / بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی که خداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک / از جهان بیخبر افتاده بخاک

کان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

ای تو

مناجات در تقویت ضعفا و انگیختن

ای ز تو مالک ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست

بیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن راه رو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای زبر / نشتر خار بود سبزه تر

خارج از دایره صلح و نزاع / گرد سوی سپری راه وداع

ساز خاک قدمش جامی را / برآر زوی بدمش خامی را

جرعه جام فنایش بچشان / بر سر خوان بقایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای / شرح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سیم در دلخواهی سلاطین عدل ایشان / سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تیغ را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده از صبح ازل همّت / سایه‌وش دولت ظلّ اللهی

منصب خسرویت داده خدای / گاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده این مائده است

شه که از عدل فرخنده پی است / خسرو واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جم و فنا انجام است / آنکه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند / از جم و جام بجز نام نماند

بلکه بشکست ز مردن گردش / نام بدهمت شکست گردش

نیک اگرچه ز فنا گشته کم است / نام نیکوش بقای دو دم است

رشتهٔ عمر سراسر هیچ است / باد درازی حرص آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سال است / که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا

عدل

عدل یکساعت آن به قیاس / شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این مایه گر است / بهر سودا به ازین مایه کراست — سود ابد

گر بدین مایه زیانکار شوی / وای آن روز که هشیار شوی

روز در صحبت دینداران دار / که خرابست ز بی‌دینان کار

سفلگانی که سرافراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند

جاهلانند همه جاه‌طلب / خویشتن را علما کرده لقب

چشمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود

تیشه بر بیخ جوانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که درای وزران / از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه دری / به که باشد دولت از کینه بری

بحری

خشم و کین چشم خرد را بدست | تا رساند ز بد بی خرد بد
چون کشد آتش خشم تو علم | آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی که از آن دشمن خویش | مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است | روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم جهان شعله نماست | بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب | که تانی است درین کار صواب
هر که شد سر ز میان افکنده | نشود جز بقیامت زنده
وانکه زندست خود از خوی درشت | هر کمش خواهی بتوانی کشت
گر ستم دیده از کشور تو | داد خواهان برسد بر در تو
گوی با داد طلب نرم نه تیز | عاجزان را نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب | چون شد سیل کند کشت خراب
با تو مظلومی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند
بین که از ظلم ز ظالم بمثل | گر رود بر تو چه آری بعمل

کی

سختی روز جزا آسان کن | از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند | آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار | کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان | نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خود آرای مباش | در خود آرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس تیغ سجود | زیور دست تو زر بخشش جود
بر میانت کمر طاعت بس | بند کم شو بکمربندی کس
کله از عدل و قبا پوش از داد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست | از غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از سعی و کم آباد نشد

حکایت معموری ملک نوشیروان که جهد از پی [illegible] جایی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از ماشطهٔ عدل جمال

زیب

دارتی

خواست تعیش غم و شادی ملک　　بخبر کسری از آبادی ملک
خویش را شه به بیماری ساخت　　آنکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورد از بهر وی از هر خانه　　کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند　　بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بهر　　خشت جو در ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی　　کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجای آری آن پاک سرشت　　بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی　　شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان　　نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست　　از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو مست برنج　　که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید　　رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای　　شد سوی عدل مرا راه نمای

ساخت

ساخت آباد بمن عالم را　　از غم آزاد بنی آدم را ۱۴۰
قالب من نه خلل آئین بود　　قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ ستاد　　خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای　　نور عدلت ز زمین عدل زدای　　ظلم
عدل شاهان که بدو خیر سرشت　　از جهانداری عهد تو گذشت
نام تو عدل بود کار تو عدل　　آشکارا شد از آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست　　همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از تقدیر تو کی شاید　　گر تو کاری کنی نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست او　　ظلمت ماش نهند ظلم لقب
جام عدل بسر جای ریز　　کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را　　به ز آغاز کن انجام ورا

از همه ظلم رهایی بخشش — دولت عدل انتهایی بخشش
تا بحق شعله که ظلم اندوزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد بیست و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا اند و در بار صلاح عدل و ظلم واسطه

ای که قرب شهت برده ز دست — زین قرابه نشده کس چو تو مست
حق این قرب بشکر آر بجای — قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف — در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود — بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو پس پیش آری — زخم ریزی کنهش نگذاری
اگر او برق فروزان گردد — از غضب آتش سوزان گردد
تا بدان تو گره تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند — دم از اندیشه مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد — بخل او عقد کیاست شمرد

تو سوی

تو سوی جود کنی رهبریش — رو با حسان و عطا آوریش ۱۶
اگر او پشت بانصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی — بطریق وسطش پوی کنی
اگر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت کیشش — تا دهی راه شریعت تو پیش
اگر او زاجر ظالم نشود — باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کفر ورزی و خیانت خوانی

کاهی آری و این پنهان منت / کز کفایت ده تو گشته دیدست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سوی ویش / تا شکم بر کنی از پهلوی ویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد / تا ز بس ماندهٔ او شیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی / طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین اهل سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگذاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیی خود طبع دین کرده / رسم دین پرور آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون کسی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

کهتی

وز آلایش غفلت شستی / زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در سبق عدل درست

داشت در ستر حرم فرزندی / چون پدر جمله سعادتمندی
عید شد پیش پدر جمله شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا کی سرزنش دایه کشیم / سر وی طعنهٔ همپایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دل شان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یک ماههٔ من بی کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز / خرجی ما بدگر ماه انداز

بنده گفتا که توئی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه

من بدانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را / کر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کنید / این هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه در خون جگر باید بود / نیست امکان که بهشت آسود

مناجات ارکان دولت برای رعایا

ای ای طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی

آه ازین هیچ کسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچکسی چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم

نیست در دل هوس بوی کسی / دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه آن را بهوا آسا زبدل / بهوائی که بود عشق ازل

نه هوای

نه هوائی که بود میل کمال / تا به نیل شرف جاه و جلال

عمر جامی که مطاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

کز آن ضایع چیزی ماندست / یا از آن گنج پشیزی ماندست

قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند

اندر رضایت چو بباید / [illegible]

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا بر دعای غایب و حاضر بحق شناسی و شکر گزاری امرا و سلاطین عادل و داد گر

ای درین تنگ قضا کشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که به تیغ ستمی همچو قلم / فرق بشق شده و رخ ز الم

که بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده افسوس دریغ

جگری گیر بدندان شب و روز / بنشین خرم و خندان شب و روز

پرده تنگدلی ساز نگی / داستان گلهٔ آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را مپسند

نفع شه بیش بود از ضررش خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نعمش چو بگفتی هرگز جون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست خیر بین شور و شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بگمان سد نشود کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست کار و کام اجل میوه خورست
خود او بیضه سیمرغ ظفر طایر نصرت از او بچه زده
بر تن او زره پر خم و تاب چشمه سار خوی مردیش و آب
تیر او مرغ پران سوی نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زه هر گوشه زه است زو بصید ظفرش توشه ده است

بمیان

افسرش

افسرش کنگره دولت هست کمرش بسته پی خدمت هست ۴۱۰
قهر او گر نشود شحنه شهر شهد در کام کسان گردد زهر
خلق را گر نشود لطف ظلم بگسلد رابطه روح ز جسم
در حضر روشنی حاجت ازوست در سفر راحتی ایمنی ازوست راحت
سوی تو ظلمی از وگر ره کرد دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد نکهت از بازوی سلطان دارد منت
تاجران رخت که از راه آرند سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان تبت از دزدی است چارسو روز ز تو بی مزدی است
خویش و بیگانه ازو قافله شو راه و بی راه ازو قافله شو رو
سنت و شرع ازو پشت قوی شرع و این زو به بلندی دهر
مسجد و منبر ازو معمورست وین دگر گشت ز خرابی دورست
این همه کار گر و کارگری نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس پیش کن قاعده شکر و سپاس

از برای تو کمی کار گذار / کز پی مزد کند این همه کار

کرد و صد گنج گدا افشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کاری گر آگاه

این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه پیدا که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمات نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وای بگشاید و عقل در فتوی ره ظلم نوردی نماید

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت بنود / طاقت دیدن اینت بنود

گفت یارب بده آن نور مرا / مشکل از ضعف چنین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و بر آمد ز شتاب

جامه پوشید و ز زرین حله گرفت / ره سوی منظر کاشانه گرفت

بر زمین ماند از او کیسه زر / از دل شعله زدی برق بتر

پس از او کودکی آمد از راه / جانب کیسه‌اش افتاده نگاه

از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضو بهر نماز / بست بر یک طرف احرام نماز

ناگهان کیسه فراموش کرده / خیر باد خرد و هوش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر او قهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تخت کش عرش مجید

آن یکی کیسه بر زر برده | این دگر ضربت خنجر خورده
کیسهٔ آن برد برین زخم جراحت | پیش شرع و خرد و حکم این صعب‌تر است
آمدش وحی که ای نکته شناس | کار ماراست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری | مزد او را بهر کسان کارگری
کور مقتول ازین کوری هش | ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص | از پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر | کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست | کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بخشم درین نکته هوس | این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز تو درست در همه باب | عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود | جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست | هر کجا روشنی هست ز تست

ادنی

روشنی

روشنی بخش دل جامی را | گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان | زین تنش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد | تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش | خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد بیست و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله اما یوحب الخز الناسق

ای نهال چمن جان و دلم | غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشم تو تیز | چرخ را کند کن چشم ستیز
قوت ظهری و پشتم بتو راست | بخشم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا | لقبت بر سر دین تاج صفا
سال تاریخ و درین بزم تاریخ | از دو پنجاه فزون باد این تاریخ
زین دو پنجاه ترا هر پنجی | در هنر پنجه گشاید گنجی
در هنر کوش که چیزی نیست | گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری نه که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان گنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی رو / اول از خوان ادب روزی جو
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان در کف گیر
جو ز ادبی جزارت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو حاصل شده است / رو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوش لولوی کال از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون
علم کم فضل و ادب بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول / هست ادب بی اثر فضل

121 پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
نحو و صرف آن هر دو نکو / بهترین نحو او و صرف او
سخنش مایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی که نقش کرده فقیه / نحو و صرف او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خط خط / بایدت در ره آن سیر وسط
خط که آن شاهد حسن تهی است / بهره کاغذ از و روسیهی است
خط جانان به ز قلم ماند / که بیاساید از و خواند
در کف نغز خط خوب رقم / زر رق طرفه کلید است قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخنی شرح و فنش / که ز خم باد زبان از بخشش
گر شود بحر مکن لب تر از و / ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن هر بی هنر است / ز میل کوری کش هر دیده ور است

رقم ول بکش این بند را — ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای — حیف باشد که بود وسوسه جای
در جوانی که نیی در دی گیر — راه مردی و جوانمردی گیر
راه باید بجوانی سپری — گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازی — چون که منزل بسر آید چه کنی
بره خدمت درویشان پوی — کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بهره رساند یکی — کم ترا از تو رهاند نفسی
ورنه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبه تنهایی باش
رخنه آن کلبه کن از ترس خلا — بنشین امن ز ترس دم و سها
بند بر خلق در گفت و شنو — قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان

حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
در ره اهل دل از کرم روان — رفت در خانه آن تازه جوان

دید بر خلق خدا در بسته — از همه خلق جدا بنشسته ۱۳۰۱
گفت کام تو ز تنهایی چیست — مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست — تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او یم درین تنهایی — نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست — ترکاری دلم از قهر خداست
کار این خانه جو دری نکرم — غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد در ره راز — مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد — کاهلی را ز جبلت ببرد
جون سوی مجلس او می نگری — تا از و نکته حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران — حق پرستی ز حدیث دگران
ای بنده که در راه خدای — پند ناصح دهدش قوه پای
من نه بیداری خود کام — کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیلت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهایی / سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که بتنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید / جون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را / بلکه مقصود نخواند کس را

گر نخواهد ز درت خواهد بس / ور نکاهد ز غمت کاهد و بس

از فراق تو بود مالش او / از فراق تو بود نالش او

حال جامی نکو معلوم است / زانکه از گفته عجب محروم است

بگشا چشم عنایت سویش / از همه خلق بگردان رویش

تا بمحرومی خود پردازد / بنصیحت گری خود سازد

عقد سیم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار تر است و به نصیحت سزاوار تر

خلوت — مایه — موجود — وصال

۱۶۷

جامی از پرده سرایی تا چند / جون جرس سر زده وایی تا چند ۱۱۶۸

چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی

ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این

نامهٔ عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بمقطع کشید

تنگ شد قافیهٔ عمر بر تو جه کنی / تنت از معنی باریک جو موی

که شوی سوی تقاضا مائل / باشی آنرا بقصاید صائد

مدح ارباب مناصب گویی / فتح ارباب مطالب جویی

که پی ساده دلی سازی جای / بر سر لوح بیان حرف بجای

که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرف غزالان بازی

که پی مثنوی آری ره / بر یکی وزن هزاران گوهر

که ز ترجیع شوی بند گشای / عقل و دل را کنی بند پای

گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره

گاه با همدمی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند

بایکدگر

که یک پیک زغم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی
که کنی گم بمعما نامی / خواهی از گم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / از مژه خون دمادم باری
که فلان میر فلان شاه بمرد / ملک میراث ببدخواه سپرد
به که داری بنهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران
ای مانند عاقبت اندیشان
پیش گیر چون سهم اجل آتویی / گرد گردون زپی فرد وی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش / ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنج نظامی برنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داد ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی / بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبدبه‌اش / بی صدا شد چو دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او / حکمت و شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمالی

هر کمالی که صفاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
رخت شد ازین دایرهٔ دیر مسیر / آخر الامر همه نقش پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
هر چه تهر چو شد حادثه رای / آمد آن جعد معنبر بر پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آئین سخن را تازه
لیک روزی تبش از ریشه بکند / زان بتی بلندی سوی بها افکند
زان تهی و بلندی بکمال / بخت از دوره و گردش سال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز بیان / بود در هندی شکر ریز بیان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفص خاک شدند
کام بگشا که شکرفان رفتند / یک پیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین بنه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز بلغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمة الله علیه در وقت وفات این میخواند

چون سنائی شه اقلیم سخن — راقم تخته تعلیم سخن
خواست کردون که زنو شوید پاک — رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش — همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوز زش ز سخن نابسته — داشت با خود سخنی آهسته
محرمی بر دهنش گوش نهاد — بجلیش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت — بیتکی بود که معنی این داشت
که براطوار سخن بگذشتم — لیک خالی زهمه برگشتم
بر دلم نیست زهر پیش و کمی — بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دیر است درین دیر کهن — سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای — مرغ معنی نگشاید پر و پای
معنی آنجا که نهد پای بلند — از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه و قدر سخن چون اینست — وای طبعی که سخن آیین است

لب

لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

مناجات

ای رهائی ده هر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما — بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف — لجه ژرف شود چشمه حرف
ور برآفاق زنی حمله بیم — قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تست اصل همه تنگیها — قرب تو مایه همه رنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو — عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده — نکهتش از گل یک رنگی ده
دور از تار فنا دلق او را — برهان از خود و از خلق او را
عیش ازبی هنران ساز نهان — ور کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد — زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت

در نیکویی نگرید و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرید

ای ز گلزار سخن یافته بوی / از تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق سخن / نکته‌شان گشته ز اوراق چمن
گرد اوراق سخن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحبت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحبت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی / گل دیگر شکفد گردانی
خواهی از رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ غضب را بزدای / بر خود راه تامل بگشای
مکن در قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم

زان

زان بگردادری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برآی
حق معنی بطلب از هر حرف / یک در و دو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است تفحص تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هرچند که سربسته نکوست / به بود مغز درون پرده پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم / حبک الشئ یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلوم است / گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بروی

چو نتوان از نظم معانی دوری | زین قبل هر چه کنی معذوری
هر که از دل بکجا بدی خونی | بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه‌آهنگ نشد | خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد
سر بزانو ننشستی یکشب | دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی | نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
سنج این کار ندانی هرگز | فهم آن هم نتوانی هرگز
بکه از کج رویت خم نزنیم | ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری که با روستائی که ویرا بباغ خود برده

شهری شد ز ره دشت بده | تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | روزی باغ روان کرده فراخ

برد

سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از خرمی انگشت زده ١٨١
نار بستان شکمی شاخ انار | سر کش از بوسه و آبی بکنار
تا که کرده در و بر مایه | همچو عالی گهران بر مایه
نقشهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از خرمی او گفته صفات | دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید | کاو نفس بچراگاه بهشت
مینگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمگاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
ور بران سیب نبودی دستش | کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی | حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاکه را پایه بخاک افکندی
همچو دیهاش چو دهقان میدید | برخود از غصه خودی میپچید

از غصه ای

تاکها بخشیهای نقش پیرهاس

دده رمه‌گاه

شهریش گفت ای من این تب بوی | گر نه بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو افراشته شد | نه درختی ز تو پیراسته شد
نشد از سیل کفت آبله دار | نشدی غرق بخون آبله وار
آب داریت شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه | کین نخیل درستم چو کوه و پیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست ز بی‌دردان درد

مناجات در انتقال بحکایت

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمنی دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم پیمانیم | زیر نخل تو رطب چینانیم

در رطب ریزیت از نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامی است ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب تازه آمیز | کار محرور حسد جز پرهیز
آنکه مانند کشد دامن کلک | یا بدین شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش ببرد غرق حیات | تیغ لا ان اجل الله لآت
گفت از تمت رحمت اجلش | ختم بر خیر کتاب اجلش
داستان آنک ای طرفه قلم | دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تحفه شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت | نور چشم است سواد رقمت
مرغ جانت پر پرواز صفیر | وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بر سمت ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی

نامهٔ نام فزا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجهٔ شب بر رخ ماه زدی
یا فتی بر قد این حور سرشت / حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حوریست درین حجله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع از و ابروی / قبلهٔ حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرد فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بسویش نگران
خرده کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش

جامی

جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن ١٠٢٠
یا رب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن راه روش فضل دلیر / کز دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدا / وان دگر پنجه بهر صید کشا
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دهان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از زشت و دنی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بس دوک قلم بیهوده نویس
بر خط و شعر وقوفی ز وی دور / چشم دوران حرفی از وی نخورد
فصل و وصل کلماتش بیجای / فصل پیش نظرش وصل نمای
کرده بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه بهم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایرهٔ صدق و صواب

خال خسا زده بر کف پای — شده از زیور رخ پای آرای

ور با عراب شده راه سپر — رقم خط گشته از و زیر و زبر

کم نوشتست کم و گاه افزون — گشته موزون ز خطش ناموزون

از قلم با و جدا انگشتش — بلکه انگشت قلم در مشتش

یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده بشش انگشتش مشت

وهم آنکس که کند کلک تیز — بهر اصلاح نه از بهر ستیز

بتراشد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجا افشاند — خار را خوبتر از گل داند

بادش آن کز کلک خنجر کف دار — قاطع دست تصرف زن کار

سخن منقطع چو بود در هم کهن — قطع کردیم برین نقطه سخن

خَتَمَ اللهُ لَنا بِالحُسنی یا
مولانا وَهُوَ مولی نِعمَ المَولی

م م م

کردار

بسم الله الرحمن الرحيم

حامداً لمن جعل جنان كل عارف مخزن اسرار كماله ولسان
كل واصف مطلع انوار جماله

رباعيه

گنجينهٔ اسرار كمالش ماييم | آيينهٔ انوار جمالش ماييم
دور افكن استار جلالش ماييم | دستان زن اوتار نوالش ماييم

ومصلياً على من نظم جواهر برّه ولآلئه ونشر صحايف مجده و
افضاله محمد و عترته وآله

رباعيه

عالي قدران عالم عشق و وفا | صدر آرايان محفل صدق و صفا
هر يك بكف زمانه دريا صفتي | زيشان زده كف كف [illegible]

اما بعد اين صدف پارهٔ چندست از جست وجوي بي سرانجامي
گرد كرده شده و خزف ريزهٔ چند از رفت و روب زنگار
شكسته جامي فراهم آورده چه قدر آن دارد كه در سلك جواهر شاهوار
مخزن الاسرار حكيم گرامي شيخ نظامي انتظامش دهند يا در جنب
جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدايع لفظي و معنوي امير خسرو
دهلوي نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست
عبارات بمنزله ايست كه فصيح زبانان عجم در بيان وصاف
آن عاجز اند و اين در دقت معاني و لطافت اشارات
بمثابه ايست كه نادره گويان عالم در معرض جواب آن معترف
به ابكمي اما اميدواري چنانست كه چون اين ميوهٔ نيم خام
از باغستان نيستي و پستي رسيده و اين غنچهٔ ناتمام از
خارستان فروتني و زبردستي دميده بحكم من تواضع لله
رفعه الله خوراي خوان كرم اخوان الصفا شود و نافه گشاي

قبول مشام خلّان او فاکرده — رباعیه

زدی جامی برین چنگ شکسته / بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی مقامی / بلند آوازهٔ بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق / سماع این نوا اینست لایق
چنانکس کز نوای بی نوایی / کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا / بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله المکون العصمة و التوفیق والعون

در فتح باب سخن ببسمله که دندان هاش کلید در گنج حکیم است و صدای پیشش صلای خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن باز کرد / پرده ز دستان کهن ساز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار / خاست که بسم الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمده است / چاشنی گیر که چون آمده است

وزین

ور بخشی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک به اینجا همه جانها پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان بهش / به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحلت / بسملش از خنجر این بسملت
بی که ز بی سین بودش زین خطاب / چون سر پستانش ز ام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیرکش
میم شده هر دو ز ترکیب میم / گفت بکم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن درست / کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبرسرشت / بسمله یاد دهش چمنی از بهشت
تا که دو جا شد دری آمد دو لخت / سر نخل آن باغ سعادت در جنت
سین وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته بر خ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ سر میم بین / جاری از آن چشمه ز تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه پاک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حورست در و لامها
بهر دل و دیده وران دامها

ها چو دو حلقه است پی صید دل
کشته از آن طره بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور
زو رسدت دست بدگمان حور

حا که بهشت است اشارت نما
بهر بهشتیست بشارت نما

نون که الفش پای بود میم فرق
ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز لبیک ندا
میزندت بانگ که این سو بیا

نه بتأمل قدم اهتمام
خوش بگذر بر چمن این کلام

کآیتی آمد ز سور مختصر
درج در و پیش بسی از سور

صورت بر لوح آن یا و سین
در رقمش از همه بالانشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان
میدهد از سورهٔ رحمن نشان

گرد معلم که تعلیم او
فهم حوامیم ز حامیم او

بر سر ایمن و الف لام را
داده نشان از دو الف لام طا

از پی نوشش الف اندر رقم
پرده گشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض سواد
داده اثر از نور دو خالت یاد

فتحهٔ آن فا که فتح گنج ازل
کسرهٔ آن کاسر کاس اجل

صورت جزمش که بود حلقه دار
گوش خرد دایم ازو حلقه دار

شانهٔ تشدید که بر لام و ری است
تاج سر اهل هدی راه هدی است

نقطهٔ بی هست ز ارباب راز
تخم امیدست بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند
بر سر نارست نهاده سپند

دال و می و یا دیگر شده چون گرد
نور ده دیدهٔ ملک و فلک

نوزده حرفست بوقت شمار
فیض رسانندهٔ هژده هزار

وصف رحیم است شده ختم آن
صورت ختم آمد در وی عیان

ای دو دلیلت که از کردگار
فیض رحیمیت بود ختم کار

در ایراد تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم
بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدایست که از کلک کن
بر ورق باد نویسد سخن

کرهٔ

چون رقمم وبود این تازه حرف | جز بثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست | هرچه زبان گوی بیانان برترست
نطق و ستایش چه تمنّاست این | عقل و تمنّاش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست | طبع سخن ورز ده بر باد جست
هیچ گشادی نبود دین گره | گر نشود کار زبان بند به
صد گره از رشتهٔ پرتاب و پیچ | گر بگشایند در و نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم | کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر | پر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشتهٔ زیبا نشان | صد گره افتاد در و مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست | غایهٔ این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن حیّ توانا که هست
سلسله بند گهر کان جود | سلسله پیوند نظام وجود

غرّه فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلّهٔ قاف قدم | نایژه پرداز شگاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار | کارگزارندهٔ مردان کار
واهب سرمایه که سودیش هست | قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب | تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران | عذرپذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عشق | تاب ده دست تمنّای عشق
صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها | خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان | روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات | کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون | شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان تجرّد نهاد

مایه ایشان ز هیولی بری / پایه ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سودنی / دامن شان ز آب و گل آلودنی

جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان ز پیام سروش / گردش ایشان ز عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی شنند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز داد ارشان / نو بنو کرده هبا انوارشان

سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر / جملگی زین چار نمودست چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته است / هر دم ازو نقش نو انگیخته است

نقش

نقش نخستین چه بود از جماد / گر حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قاعده طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر از لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزنده تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

برده از روزنه خاک سر / برده بیک چند بافلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشاننده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده ز مقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمه این همه بست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اوّل فکر آخر کار آمده / فکر گره کار گذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز مهر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده بعقلش حواس / گشته بدان مقصد آنان روشناس

باصره را داده به بینش نوید / راه نموده به سیاه و سفید

سامعه را کرده به بیرون در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را کرده گروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده بمشت / گنج شناسائی نرم و درشت

شامه ملا از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهرند / پنج دگر کارگر اندر سرند

کارکنان خردند این همه / بهر خرد نامزدند این همه

تا بود کاری ایشان خرد / پی بشناسائی مبدع برد

چست به بند کمر بنده‌ای / بنده کی آید صد زنده‌ای

زنده کی بندگی آن لایزال / در کنف عاطفت ذو الجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده این زنده پاینده باش

بنده کیش زنده کی آمد تمام / زنده کی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه اعلی شانه و اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب صفات / بسته بتو سلسله ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم در این سلسله

کون و مکان شاهد جود تواند / حجت اثبات وجود تواند

دایره چرخ معلا از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت

کیسه پر لعل و زر کان که بست / قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده / در صدف سینه تو پرورده

عرصه گیتی که بود باغ سان / تربیت لطف تو اش باغبان

چشمه مهر است گل اصفرش / گوی فلک غنچه نیلوفرش

طابچه نرگس او دور ماه / جلوه گر نسترن صبحگاه

شاخ شکوفاست ثریا درو / سرخ شفق لاله حمرا درو

سوسن آزادهٔ آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان
سروی ازان سایه‌ور و سربلند / کآمده از دست تهی بهره‌مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت / جامهٔ کبود آمده و کوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن‌پروران / در چمن نطق زبان‌آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی / ناظم این سلک نوادر توئی
باغ نشان کرد بزیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد بدش جلوه بد زیوری / هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش / در هنر خویش سبک‌دستیش
رنگ‌رز باغ توئی بالغا / کارکهٔ صبغت صباغها
همچو کلیم از تو شده سرخ‌روی / رنگ‌رزیهای تو انشا گری
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ ثناسای توی زنیم

رنگ کردن

بودی و این باغ دل‌افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبدأ و الیک المآب
از تست ابتدا / و بسوی تست بازگشت

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم برّه

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نوی و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی / هست که مطلق بود الحق توئی
هر چه نه هستی بر او مجاز / باشدش البته بهستی نیاز
احتیاج
آنچه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس زانش بر و دستی است
نام و نشانست نه دامن‌کشان / می گذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نیست پست و بلند
ظاهر
با همه چون جان بتن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نه اند این دو صفت جز بهم | چون بنمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایة تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه | بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر | در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر کو بود | روی در آیینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد ز ذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است | رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام | نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بی غیر تو | نیست درین عرصه کسی غیر تو

9

کیست به پیدایی تو در جهان | مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاظر و من جای جای | می زنم اندر طلبت دست و پای
چون نرسم از پی مرادت کیم | انت نصیری والیک المصیر

مناجات سیوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود دوام فیض استمرار وجود است و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس را آن معنی مطلع شدی

ای ز وجود تو نمود همه | جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدأ نوی و کهن ما تویی | هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه | ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا | حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد | کس بتماشای آن کی رسد
در خم این دایرهٔ نه [?] جد | ضد مثبتین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم بازگیر | در رقم لوح قلم بازگیر

از عدم انوار قدم باز گیر / وز رقم لوح و قلم باز گیر
انجم بکش از کف روحانیان / رخت فکن در صف نورانیان
از سر کرسی فکن عرش را / خوان پی کرسی بنه فرش را
پایهٔ کرسی بزمین برفرو / گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فکن / این دو سه قاروره بهم درشکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیره بیفکن ز کمان فلک
باز کشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته در و آتشش / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ / در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوهٔ او کادمی است / لذتش از چاشنی محرمی است

پخته و خامش همه بر خاک ریز / برسرشان باد اجل خاک بیز ۱۰
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس / مرده گی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خردیش سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذی الجلال والاکرام و طلب توفیق و تحقیق این مقصد مرام

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه افکارها
روشنی دیدهٔ بینندگان / پرده کی پرده نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی / قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنر پیشگان / قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو مغز ترین پیشه‌ها / فکرت تو مغز همه اندیشه‌ها
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
پیل که تویی کارگر آستین / دست همه دست تلاآیین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کآید ازو هر کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره به نهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده را ناز قدح دل دهند
تشنهٔ ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بر آر از نوش / جرعهٔ از بزمگه خروش

قافیه

قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی نراست
کرده چو قطر ان الفی مستقیم / دایرهٔ غیب بهویت دو نیم
نیم ازان قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر زهی شاه پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / کنت نبیاً بود و آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را / رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند / قایمهٔ عرش نه افراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی ایمن بجست / لمعهٔ نور آمد ازانش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست   سدره ز کاخ شرفش پایه‌ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل   مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او   حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست   عرش برین سر کرسی نشست
او چو خور و صبح وی است آفتاب   صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نفروغی ز رخش تافتی   صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست   تابش مه از پی صبح از نخست
نور رخشان است چه پیش و چه پس   منبع انوار جبین است و بس
جای اذا لایش خود دورباش   ذره صفت غرقهٔ آن نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر   در شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای   غرهٔ او نور سعادت فزای

باره لطف

بارقهٔ لطف دُر افشان درو   ابر عنایت گهر افشان درو ۱۲
خواجه کآمد دو جهان بنده‌اش   کرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت   دل بجانانش تپیدن گرفت
بر مژه از اشک رُه خواب زد   راه طرب ساز شرک آب زد
جون نم آن ابر کرامت نثار   باز نشاند ز ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان   پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق   پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج پر همچو شهاب اشهبی   چرخ پسیر همچو قمر رکیی
رفتن او جستن تیر از کمان   جستن او جُستِ طی مکان
پیش رفته نظر از گام او   بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز   جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را   فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهبر و راست روِ ماغوی   رهبر رو شش نظر ما طغی

ما ضل صاحبکم و ما غوی
ما زاغ البصر و ما طغی

خلعت اسری به پر انداخته / جامه شب رفتن ایشان ساخته
پای درآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که بدا فراق
تافت ز بیت الحرم او لگام / زد بطواف حرم قدس گام
بود از او کام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جست / روی سفر کرد به بقعه نخست
شد بدر خانه ما آفتاب / یافت پی حلقه زدن فتح باب
رفت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا ولنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش آمدست / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت انا لخالوا / زد بسراپرده ثم استوا

همنفسی

همنفسش زد نفس لو دنوت / ز دو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان فکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده او شد تتق روز ذات
تیره کی هست از او دور گشت / پرده کی پرده آن نور گشت
کیست کز آن پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگوی / هر که شود مختصر این گفتگوی
خواجه دران پرده بدید آنچه دید / و آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله رانده بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده بر ریگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبید از آن کنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست — ریخت بهم نقش ز نقصانی که خواست

بود یک لحظه دران نیم شب — آمدن و رفتن ادای عجب

بود بلی نور زمین و آسمان — در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود چست تیز — دست بزن جامی و دامانش گیر

بود که زانجا بصفای ری — راه بپای و بجای ری

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عدد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه وسلم

ای ز تو شق خرقه ماه منیر — پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند — کرد بمقصوره کسری گزند

چتر فرازنده فوقت سحاب — سایه نشین چتر تو آفتاب

سایه ندیدست زمین هیچکس — نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نینداخت برین خاک بود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی

روحی غایب ز تو هر سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی

شمع و نور از تو رسید جمع را — پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ ریزه در کف تو تسبیح — دل سیه‌ها ناشده زان سبحه ریخ

بحر کرم موج زن از مشت تو — منقسم آن قرصه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — کشته ازان جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بوده‌ش بزمین تخت پای — جست بفرموده امرت ز جای

کرد بهر سو که تو خواندی خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود — در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور عنکبوت — بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زحمتی از اهل خلاف — آمدت این بیضه‌گران درع باف

مایده کان نیم شست آمده — روزی از خوان تو پیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب — ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز هر غاله کرد — لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده به زهرم مخور   گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف   شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر کحل   بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نواساز تست   بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمده است   بلکه گهربار چو میغ آمده است
خواست بنعت تو دری تابناک   ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه و سلم

ای به سراپردهٔ یثرب بخواب   خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد   دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را   بازخر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر   تا بیت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال ببند بر خرش   رو به بیابان عدم ده سرش

افسر شه از سر دونان بکش   دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه   داد ستمکش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز   شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش   همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ بدگو که به بیتیست بند   پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون شه بزرگست ز شرعش سخن   منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه   رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای   عزلتیان را در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن   جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را   مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان درماند   نور تو غایب ز جهان درماند
پرتو روی تو که گشت آفتاب   بود از او کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد   مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شاه حرم چو بی نور کرد
صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد از اوج عروجت رجوع
باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند
ظلمتیان رو بعدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان‌بخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه‌کاران

ای عربی نسبت و امی لقب
بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تا فتنه از اوج ناز
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد درت ابطحی و یثربی
خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه‌سا نیستی
یا خط انگشت‌نما نیستی

نیم

صبح تو کو دود چراغ مدار
باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم
گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه راست سفیدی امید
به که سیاهی ننهی بر سفید

خواندنت این بس که سخن رانده
دور روان را ابجد خوانده

گوش جهان گاه سخن رانیت
درج گهر شد ز خدا خوانیت

گر شبه ماند ازین درج دور
یا شرری ماند ازین درج نور

لعل لبت چون شکرافشان کند
کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثناخوان تست
در هوس یک شکرستان تست

بو که کنم تازه ثناخوانیی
از شکرستان شکرافشانیی

خار جفا رخت برابم گناه
لب بگشا عذر کنا هم بگواه

تا فتد این بار ز گردن مرا
بوی رهایی رسد از من مرا

رشته ز خود بو نه بخاکت دهم
رو بدر روضهٔ پاکت نهم

نان نزد بهمی این درج را
زین نرسد ظلمی آن درج را

خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پرجوش برآرم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز نگون ساری و پیرم ببین

شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره گش کردم از انگشت دست / تا ننهد دور فلک پشت دست

کرده ام آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الحقایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله روحه

در خم این دایره نقشبند / چند شوی بند بهر نقش چند

نقش رها کن سوی بی نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو پرده ست و تو زان در دری / مایل پرده شده از پرده کی

بر فکن از پرده کی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را

دستن از این پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست

آن گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند

خواجه پیوسته ز سر بندگی / در صف صوفت کمر بندگی

تاج بهاء بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطه توحید او / خلعت دین خرقه تجرید او

سر فنا را به از او کس نگفت / در بقا را به از او کس نسفت

اول آخر بهر منتهی / زآخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای / پایه او را سر عرش جای

صورت او راست بمیزان شرع / جای وی و زندگی از جان شرع

حق طلبان را نظرهای خاص / داد ز اندیشه باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن | خلوتی دایرهٔ انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم | در نگه خود نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر | باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان | از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چه سان کرده دو صد قافله | صید کمانی و کمان بی چله
چون به نشانها بعیان آمده (از علم الیقین) | محو نشانهاش نشان آمده (حق الیقین)
یافته در طی مقامات خویش | بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او | عروه وثقای اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله | در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بحقارت برد | نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود از نور کور | ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایرهٔ روحش که ازین کهنه دام | سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفرخنده مقر مستقر (قرارگیرنده مقام) | عند ملیک صمد مقتدر (نزدیک پادشاه بی‌همتا)

داوری

در دعای دولتخواهی جناب ارشادپناهی خواجه نصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی | کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است | خواجه احرار عبیدالله است
روی زمین کش نه فراخی بس است | در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش | کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش | صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه نه فقر یاب | قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو تخم کلک گهر ریز را | شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع | محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او برده بهر سو سواد | بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش | یافته فراز رخ فرخ درش
از لب شیرین چو شکر ریخته | قوت روان با شکر آمیخته

ارتفاع حاصل ۱۲

کشته ملایک مگس خوان او | راتبه خوار از شکرستان او

حلقه سحاب که گرد ویند | بهره ور از دار و در ویند

دایره جمع هر امینت است | مرکز آن نقطه جمعیت است

هست بآن کعبه صدق و صفو | نسبت شان سلسله زرتاب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد | گردن ما ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشتر از نغمه باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نغمه چو برخاسته است | خشک و تر این چمن آراسته است

زان نفس اول قلم سر زده | سر زنیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او هم زسخن زاده است

چون زسخن داد سخن برگرفت | پرده ازین راز کهن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مرده آوازها

نغمه خنیاگر دستان سرای | مرده بود بی سخن جان فزای

چون سخن یار شود ساز او | جان حریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن

هست قالب جانش سخن | این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گره بر نهاد | در گرهش بین گره صد گشاد

هر گره از وی که بی بگه | بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بسته این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوایی شگرف

هرچه فتد برتری آنان در و | معنی نو گردد ازان حاصلت

پیش سخن دان سخن است این همه | جان سخن را چو تن است این همه

لاجرم آنان که ز کار اکنند | گفته جهان را کلمات الله اند

تا که بآن مهبط غیب از درون | میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن در نوا | گنبد فیروزه از آن پر صداست

خیز بگلزار درون آی که | نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / پس دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن از آن شد و زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زاد ری / کس نزده پیش دری محرمی
چنگ سخن گرچه بی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
کشف حقایق بزبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ای ناکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیک سو نهی
پلهٔ دیگر صدف در کنی / در سخنی همچو درش پر کنی
زر بیک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوعی از آن

ای پر آوازه

مخزنی است مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جان نهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید از و دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
٥ چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خرد مند بلغزد ز جای
چون زند و مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز هر شاهد وی همدم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایهٔ اقبال او است / طوق کش حلقهٔ خلخال او است
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه گاه آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آواره کوی توام / شام و سحر در تک و پوی توام

شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سرم از زانو و پای از سر است

ره نهد در همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامه جسم از تن جان بر کشم / خامه نسیان بجهان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام چه دهند / نقل ز خوان ملکوتم نهند

ساقی سلسال دهد سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم از آن [illegible] / زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه مجازش کنم / تحفه هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن

هوش بدین تحفه غیبی بنه / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپروران بدانچه در باب شعر است تا مقبول طباع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند همه جان شوند / کوه بر آیند و سوی کان شوند

جان کنی کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهر چین شان

ای که درین کان جگری خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لولوی عمان همه هم سنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می طلب / هرچه بیابی به ازان بایدت

تا نشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید

مطلب

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ	آب روان گیرد ازو بوی ننگ
چون گره نافه گشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که بنت بکر باشدش	به ز رکه باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب	لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو در پای چین	وزن سبک سنگ چو مار معین
بی رقم کلک تکلف برو	بی کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت و دقت جمال خرد	لیک برون از حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز	پیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشک رنگ	خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر

جامی اگر در رست این شور نیست	خوان سخن گر تهی دور نیست
مرد کرم پیش کجا خوان نهند	تا نه ز آغاز نمکدان نهند
گلبن جان را که بگل کاشتند	آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل این گلبن تر سر کشید	غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج دران غنچهٔ جاودان گل	هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیهٔ تفصیل او	کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک پیچه بود در خمش	وانچه خرد نام نهد عالمش
در صفت دایرهٔ دل کم است	آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدایی همه گنجد درو	این همه پیداست چه گنجد درو
این که پس پردهٔ تن پرده گیست	دست خوش زندگی مرده گیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل	مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود ز گل است	فرق بدین مهره ز خر مگل است
لاف خردمندی ازین مهره چند	خر هم ازین مهره بود بهره‌مند

در کشف پرده از حقیقت دل و بیان آنکه
دل در پهلوی اصحاب دل را شود

هر که بدین مهره چو خود دل نهاد
دُر گرانمایه بجز مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی
نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر
هیچ دل از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضه مرغ نکو
نی اثر جنبش پرش در او

تا که بجنبش رسد آنکه پرش
زیر پر بال کش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان
خواجه آزاده پسند کن دگران

تخت نشانی ز سر افکنده کی
تاج سرش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید
مو شده از ظلمت هستی سفید

چون مه نو لیک بجهد تمام
پشته دو تا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب
نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زنده کی دل چو مسیح از دمش
سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت فشان
خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین پرده بر خش علم
گشت وی از عین یقین دیده نم

دلم

سینه پاکیزه‌اش از کبر و کین
حقه پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود
همتش ایثارکن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت
جدّی و جهدی به ازین بایدت

پا مکش از هر چه بود ناگزیر
دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظلمت و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان
روز شد اندر تتق شب نهان

پرده شب روی زمین را نهفت
ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم
شعله برافروخت علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان
ظلمتیان را همه چشمک زنان

کاش از آنجا که طلبکار نیست
نی شب خفتن شب بیدار نیست

چشم من از چشمک شان باز شد
دولت بیداریم آغاز شد

دوش نی در دل تنگم فتاد
تیره کی غفلتم آمد بیاد

آه تأسف ز دلم تاب زد | اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم | دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من | بند گشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم | تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبله آزادگان | راه نمای ز پا فتادگان
صحبت تو اکسیر هر جاهلی | فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد | ظلمت شک نور یقینم ببرد
چشم رهم رهبر دینی نرفت | بهر شبم شمع یقینی نرفت
لب ز دعا بر نگشته هنوز | وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود | در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت | زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت | طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش نزار | بود ز سرچشمه دل جرعه خوار

آب خضر آتش سوداش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد | شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت | خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای | همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش | پای ز بن بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز | کای سر تو خاک بر راه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام | نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند | خاص تر بهر تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیماریت | شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس | خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید | وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم | به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من … نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم … باشد از آن حجت و برهان عظیم
و آنچه شدم از بر آن ره شناس … منهج آن نیست دلیل و قیاس
بر من از این بس غم و باری نماند … بر رخ مقصود غباری نماند
لیک از این بیم نزیبا او فسم … کز تو مبادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود … صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای متشو اندیشناک … چون شدت آینه ز اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن … آینه‌ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من می‌تافت … دانش تو دیده شود دید یافت
یافت ترا از نور رهاند تمام … جمله یکی یا بی بکش و السلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین
در روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن … زد علم نور فشان نسترن

دریغ

ریخت ازین گلشن فیروزه فام … شاخ شکوفه ورق سیم خام ۲۴
باد سحرخیز گل افشان رسید … رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه کهی یافتم آراسته … سو بسوی جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه دلبسته صف … اهل صفا کرده ز هر طرف
سبزه مصلا ز گیاه ساخته … گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوعی تمام … کرده بپا لای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه … کرده ادا ورد نماز همه
جست چنار از شرف اوقات را … دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده … پشتری یاسمین آمین شده
گل که بتحسین بید بود رهنمون … نقد خود آورده ز زرق برون
غنچه بتعلیم طریق ادب … از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست … با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس آگه که همه دیده بود … گفت چو دیدش نپسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست   کور بود هر که نه بینا بدوست
بکحل لا اله شده سرمه سای   میل مژه دیده درون داده جای
یا بمیانش الف کرده راه   کشته پی نفی سوی الا اله
قمری و بلبل زده راه سماع   مستمعان کرده بوجد اجتماع
برد و گل و برگ جلا حل شده   شاخ ز رفتن متمایل شده
من بچنین وقت دراز یاد پیر   جان و دلی شاد بدیدار پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش   برده ز من صبر و سکون شعله‌وش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم   جامه دران نعره زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال   هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتأمل که کیست   وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست   صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور   دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک   روحی و جسمی و فؤادی لدیک
روح من و قلبی من و دل من

گفت

گفت چرایی که بجواب حیات   داد ز اندیشه مرکم نجات ٢٦
از لمعات رخ و نور جبین   چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد ید و نور نظر نور دل   گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود   پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز ملک تا سما   نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات   هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس   اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار   روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره‌ور این بیان پیر   گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم   در همه با یمن برت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید   سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت   ذره ز خورشید درافشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منست   منقبت جان نه حد هر تنست

[illegible]

گفت که جامی تو کجایی هنوز | باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد | دانش و دید تو بجولان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیوم با پسر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خرشید علم بر فراشت | ظلمت سایه بزمین گم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه | جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق | ذیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ناداری خویش | تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تا فتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عالم

[illegible]

عاقبتم گشت بدشتی کشید | کش ز کران بود و نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل | دور چو از دیده غافل اجل
بس که برافراخت ز رو گرد باد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار | صد رمه آهوش ز هر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افگنان | آهو و گورش نشده تک زنان
بهر رهایی ز سگ تیز تاز | روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه در او خواب برد از اضطراب | دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده دوالش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلکشی | شوق در او شوخ پای آتشی
در هوس پر دمی می زدم | در طلب وی قدمی می زدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن | نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار | گرد چو خرشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر
سبقت نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بندگشا از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشائی مرا / داد ز هر بند رهائی مرا
رشته من از گره قید رست / بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز بجز آرمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بجا / یافت همه جلوه خویش آنگها
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر چون گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب دُر گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت هست / لایق آن حسن مقالیت هست

شاهد خلو

مقالت اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود بری از جلوه گری کرده چست
آینه غیب نمایش نداشت / جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود دوئی هیچ نی / دعوی مائی و توئی هیچ نی
بود قلم رسته ز رنج تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل پر نادره پری نداشت
دایره چرخ بصد دخل و خرج / بود بطومار یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
کاینه نباتیه حیوانه
دیده آن شاهد نابوده بین / معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شئون صفات

خواست که در آینهای دگر
بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید
باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ و گل و برگ و گیا
جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد
گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز
قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیه تر سرشت
پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را
بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش از آن چشم مست
زوره پستان صبوحی بدست

فاخته با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل
پرده کشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پاچه بالا زده
زد و بر سبزه قدم زد

قمری

قمری بنهاد بشمشاد دل
سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخته بیدار تاب
در نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر
عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت
عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت
عشق دلی را بدو در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد
عشق دلی را ز لبش بنده کرد

حسن جز از عشق نگیرد دعدی
عشق هم از وی نگریزد بلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم توأمند
جز بهم این راه نه پیموده‌اند

هستی ما هست ز پیوندشان
نیست گشاد همه جز بندشان

حسن کش از عشق گرفتار نی
جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان فارسی قدس سره
با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ تعدی می‌آموخت

روزبه آن فارس میدان عشق | فارسیان زاشا ایوان عشق
پیش در پیر دبیرائی رسید | از پس آن پرده صلائی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری | گفت بخرشید لقا خاوری
کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو | کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر همه جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد | سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر | از دلت این پنج هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستوریست | زخم هوس خورده منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش | جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود | کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی

جامی اگر زندهٔ بیننده | در صف عشاق نشیننده
سر منه ز خاک قدم عشق گیر | زنده بزیر علم عشق میر

مقالت دوم در آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود | رسته گل صفوت آدم نبود
یعنی
بود جهان یک یک آئینه‌ها | بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر | نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت | مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری | چند ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش | کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بر او خرج کرد | هر چه نهان خواست در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش | خمر طینت صدف گوهرش

وعلم آدم الاسماء کلها یعنی از علویات و سفلیات تا مهمات مخلوقات بیاموخت حق تعالی

خمرت طینة آدم اربعین صباحا
خمیر کردم گل آدم را چهل روز

گونه گندم باد بمیش ببرد
نامش ازان روی خر آدم ببرد

سایه بر اوج فلک انداختش
سجده که فوج ملک ساختش

جز سر قدرت زده کان مرکز بود
چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت
هر که رخش دید بران دیده دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید
نیل عصی آدم بروی کشید

باز بحالش پی دفع گزند
تابشی از تاب علیه او فکند

تیره گی معصیتش دور شد
ظلمت نیلش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید
دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسرار الهی گرفت
مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت
هر که از و هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس
چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود اندر ظلمت نوای
شاهد و مشهود درو جز خدای

ای بره دور درشت آمده
در گرش پشت بپشت آمده

پشت وفا بر گره او مکن
دست جفا در کمر او مکن

حیف بود آدم صورت ترا
معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم
بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در برو زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه
صورت تا گر نیست تاسف که چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی
دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش
صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا
ورنه چه حاصل ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز
هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن
چشم خرد را ز غرض پاک کن

دامن جان را کش آلودگی
نیست در آلوده گی آسوده گی

بند ز تن بگسل و آزاده شو
نقش دویی دور کن و ساده شو

نادر میدان ره آزادگیست
شیوهٔ آینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات | پاک ز رنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی | همنفس شاهد بیچون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه | کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید | صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود دران غمکده یک دوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش برد | آینهٔ بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد تهانی سؤال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینهٔ بهر تو کردم بدست | پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه

۳۲ تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست | گر رویم ز جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان بیش باش | صیقلی آیینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای | یوسف غیب تو شود رونمای

مقالت سیوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ظاهر است بلکه بعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرارست

بزبان بشهادتین

ای که دری دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دین درو است | محو گمان کرده یقینی درو است
گر بود این پیکر گل آدمی | ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | چهرهٔ دیوار بسنگ وجود
آدمی پشت بر ایام کن | روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام کنج | میر سه ارکان چو فرش به پنج
رکن نخستش که شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای / شد بجدایت ره وحدت نمای
وین دگرش گنج فتوت فشان / پرده بدهلیز نبوت کشان
در بنهایت نگری یکره است / عاقبت هر دو ازان اقدامست
هست یکی طرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد بعادت برآر / چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت تو نیز / یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه صفحه که بکاردش / از مگس نقطه نگهدار دش
یعنی ازین شهد که صافی نهاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگار روش آمدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زانچه نباید بکار

چون زده انگشت پی تیر و بست / قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا بُرد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا زیب
بیشه توحید درین دامگاه / شیردلانرا بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه
روی بر او کن که ترا روی داد / صد در امید برویت کشاد
چشم بر آن کن که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست در او زن که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی / نی که یکی از کمی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار پیش / صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسائی او پی بری — پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی — کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار — آخر آن کار شود شرمسار

رخت بسر خد ندامت برد — داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین — آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که بگفت حکمت حجاج را در ظلمات

از حسن آن بصری ناقد بصر — نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده کردم نشان — آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی نه که در بندگی — کش پی آن داد خداوندگی

ساعتی از عمر بپایان برد — گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند — مالش محرومی از آنش دهند

پیش دی آید المی جانگداز — سوز دل آنان حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند

حکم

حکمت نو یافته هر جا بود — گم شده خاطر دانا بود

گرچه نیاید بر مش بی طلب — گیر دش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش

جا اگر خلق تو آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

مقالت چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاعت قوی پنجگانه تمامت مشقت داده اوست و جبین عزت کردن کشان

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا بست گوش — سود نکردت ز مؤذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود — پشت دو تا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازست بلا زین پنج کنج — هر که بدین پنج شوی گنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج سخت / پنجه ابلیس بدر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین پنج کش / کی بود طاقت سر پنجه اش

شیردلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود پیچ سست / تا نهی تیغ ز طهارت نخست

دست بشو بهر تیمم بخیز / روی ز پندار توجه بغیر

از کف مسّاح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج تو ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی دیدارشان / پایه معراج تو بس داد شان

دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز

پشت تو آندم که ز طاعت دو تاست / از پی این خیمه ستونی است راست

مسجد تو شد همه جا تنگ خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تازه طاعت بود آسان ترا / خان نشود طبع هراسان ترا

لیک

۳۵

لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد برزر و زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی

رخنه عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو یمین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که بپالا و پست / سجده طاعت برد هر چه هست

تو کنی از سجده او سرکشی / هر که ازین شیوه قدم در کشی

ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی زمین

چرخ فلک خرقه ازرق ببر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا سحر در رکوع / دیده انجم ز زمین خشوع

سبحه پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک در او سوده چهر

جنبش ارکان ز پی تخته فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق

مراد از چار ارکان اربع عناصر ۱۲

در سحر ... ماه پدید می شوند

تحت خاک و آب

فوق آتش و باد

کار جماد است پی حق پاک / قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیأت حیوان رکوع است راست / دایم از آنست که پشتش دو تاست
در نبود میل بجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

لا صلوة الا بحضور القلب

حکایت کشیدن پیکان آن تیر از ران روی کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر احباب کرد

خنجر الماس چو پیدا خشد / چاک بتن چون گلش انداخشد
غرقه بخون غنچه زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شود از تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد ازان خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقالت پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز و همنفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم بیچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

الصوم لی و انا اجزی به

حرص تو لقمه نه بانصاف زد — دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف — گر زدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش تنگ — بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار — به بود از نافه مشک تتار
معده معد کرده پی نان و آب — کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی — چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت نمودست — از همه حرف انا اجزی به است
شعله دوزخ چو شود تیغ زن — یا شررش ناوک خذلان فکن
روزه گر آمد در دفترت — چون سپر نور کشد در برت
حرص آتش دوزخ پر آتش است — مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش — مهر زبان تا برهی از شرش
خون جگر کن از بس ناخوشی — خوی بیجا گرفتی بیجانب کشی
باش ازین نکته چه باشی درست — تو بشکم می‌کشی داد بر پشت

ماه نو روزه به پیش افق — کابروی حورست زنیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر من — مهر کن ای مهر لبت مهر من
لب چو ببندی ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتحباب
طرفه کلیدی که درین تنگنای — مایه بند آمد و جنت کشای
سیصد و شصت است ترا روز سال — بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست — حلق ز کفارتت افتد بشست
کرده قضا دین ترا عار تست — کن ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمه خوان صفاست — تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین است و بس — بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نیاید که بجویی مجوی — هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی — گوش بپرداز ز ناشنیدنی
دست میالای بشغل دغل — پای مفرسای به راه خلل
علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی ازان دم مبند
وانچه پسندش نبود کم پسند

مقصود دایه نفس است جز او هر چه هست
وای تو گر زان نکشی پای و دست

جستن آن مایه زبی مایگیست
مایه اقبال تو پیرایه کیست

مقصود
نفس و هوا گر شرفی داشتی
اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان گر تخم کاشتند
لا جرم آن را بتو بگذاشتند

حکایة زشت روئی که خریدار کوری یافت بود
و وجه ناسره خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی
کینه وری طعنه زنی زشت خوی

از شب اش چهره سیه رنگ تر
وز پرسش جبهه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت کج و چشم کاک
خاموشیش بیهده گفتار تر

یک شبی از نازبان کور گفت
حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مهر خراج
حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس

نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه پای سمن

از صفت قامت من گمرهی
یافته آوازه سرو سهی

کور چو افسانه وی گوش کرد
خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیست
دولت اقبال قرین بودیست

دامن تو دیده وری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی

این همه بیننده ز نزدیک و دور
کس ننهد آینه در پیش کور

چشم اگر کور نبودی چنین
تو پی دعوی نگشودی جبین

بستگی چشم از اوصاف تو
بر تو گشاد است در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی بصرانش منه

ورنه زهمت در انصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

مقالت ششم در اشارت بزکوة مال که پیرایه
نالش مال و امال نفس بخل سگال است

۸۶

ای شده زندان درم مشت تو / بند برآ بجاز هر انگشت تو

پیش که ایام کند بر بخت / گردش او تاب دهد پنجه‌ات

عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چرا ورد ساخت

گردش آنان ساخت که گردان بود / کف بکف آن راه نوردان بود

نی که بد بستت ز خلاق کرم / ناخنی از سیم بود هر درم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف جا گرفت / ناخنهٔ دیدهٔ جان مال است

ناخنه از دیدهٔ دل برتراش / ورنه بناخن دل خود می‌خراش

جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو شحنهٔ ادبار را

در بغل جمع شو و حرف کن / گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست مبر زر که ترا پیشه بود / گرچه بجا است مشار الیه

رد

۳۹

هر چه بگوید بر آن خفش شوی / ریش بجنبانی و دو خوش شوی

پیش کنی از سر جهل شکرف / منع دنانیر ز دو راه ژرف

حرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو

ده بکن از سیم و زرت آن قدر / کارت از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد بکناره مایست

زین زر و سیم است سوی باغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

باره مکن زر که شود باره مار / گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس از آن باره پیچ / ندهی از آن بهین بگلو مار پیچ

هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین می‌کنیش جایگیر

بهر جفای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش بنار

گاه برخ داغ نهندت گران / بهر چه رخ داشتی از وی نهان

غیر المنصرف [illegible]

[illegible]

گاه بپهلو که ز بس بی‌رهی / پهلو از او بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه به تنت لاله‌وار / بس کن بسوزند شوی لاله‌زار
جای دگر داغ کنند هر درم / همچو که هستند به بالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت به همان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش کم اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایهٔ آن صاحب که بر همیان درم از رشتهٔ پدر پند گویان بند نهاد

دیده‌وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیزرو / سازدش از نقش فنا سکهٔ نو
عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم درگرفت

بی‌درمان جا درم اندوز ساخت / بی‌کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که پدر دیش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود / ساز ذخیره پی فرزند خود
تا چو برید صدفت زیر خاک / بهره در آید ز تو آن دُرّ پاک
گفت که دارم صدف از زیر خاک / آنچه بدستست کنم زاد خویش — سوی درویش
چون بپرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین بیش غم زر مخور / زرد مکن روی وی از مهر زر
زآفت این ره‌زنش آگاه کن / قبله‌اش الرزق علی الله کن

مقالت هفتم در اشارت بزیارت بیت الحرام که بود ای

تنگ در پویش در پی هر یکی سر نهاده و در بوادی
حب و جویش در بن هر خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای کلت تازه بحب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه بر کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله بادپای / راحله از پا کن و در ره درای
گر بادیت نبود دسترس / جلد قدم پا افزار تو بس
نی تبهش پشت ز گرد و غبار / کرده تهش خار مغیلان فگار
پا شده از خنده دهان کرده باز / ز آبله ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان مبتهم
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بوقت که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفتیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفای سپردی گذر / بر حسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعب در رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر چو سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بران بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه جوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز مرگ است فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی ژولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که دران خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانت سنگ

معروف است

باز شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیه‌هش که ازان گفته است / دست تمنات یمین الله است

چون تو ازان سنگ شوی نقش چین / بوسه زن دست که باشی یمین

بر سر گردون نهی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم آن تازه دلند این همه

سوی قدمگاه خلیل ار آئی / پا چو نیابی به پیش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بفگن زبون

مذا

سنگ بدست آر رمی جمار / دیو هوا را کن ازان سنگسار ۴۲

چون دل ازان شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که یارد که بآن ره برد / ور چه شود مرغ بآن ره برد

حق جل جلاله

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق

توفیق داده

بادیهٔ کعبه بسی پی برید / محنت این راه بسی می‌کشید

روزی ازانجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته‌ام / بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام

دل بوفای تو گرو بوده‌ام / بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نه ثمرهٔ وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین درد فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای برهم پای زبر ساخته — بر همه زین پایه سر افراخته
گرنه ترا خواستمی کی چنین — داده میت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شود — سوی خودش راه نمای کی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت — بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست — از تو بامید چنین حاصلست

مقالت هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بعزت که نی عین علم زلت است و نی نا و زهد علت

ای چو گلت چشم بچمک خسان — دامن صحبت بکش از ناکسان (بمنذر کل تو)
گرچه ز آغاز کشادت دهند — عاقبت الام کساد دهند (بیادت)
غنچه وشش از همنفسان لب ببند — خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو جوار خویش — باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم تو حل (کز نابی) — قفل کن ابواب خروج و دخول
در نشین باش چو عیسی دهان — خانه بپرداز ز نا محرمان
گر بود اندر بن غاریت جای — حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که به هر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ — کرد میان منطقهٔ دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجهٔ شیر — کش کش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند — بر هم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا کند از موج هلاکت بفرق
رخت خود آری بامید خلاص — به که بکشتی رفیقان خاص
در کنف پر تو خود کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز کل کشت و لب جویبار (سیر) — تا نزند صورت تو سر ز آب (عکس)

آینه را در نظر خود منه   تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی   از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار که زینجا روی   از همه یکسو نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست   وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تو اند   خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند   عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی هیچ همه آتشند   در تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود   مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع   شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین کشمکش تنگی کشاد   عمر دهی از دم اینان بباد
باد خزانست دم سردشان   سردی جانست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند   دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش ره است   غول ره تست خدا آگه است
دیو

پای

پای وفا بر پی غولان مدار   روی به خلوتگه تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت   طاقت خلوتگه تنهائیت
خیز و قدم نه به ره رفتگان   رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان   نکته شنو از لب خاموششان
پر شده‌شان بین ز غبار استخوان   کحل بصیرت کن ازان مردمان
منزلشان بین ته تنگ تنگ   کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون   زمزمه نحن بکم لاحقون   شونده ایم
بو که دلت یابد ازان زندگی   روز حیات تو فرو زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فراز

زنده دلی از صف افسردگان   رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد   روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک   روح بقا جست ز هر روح پاک
کشتی ازین سگ نشانان تنگ   همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت بسوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان / آب حیاتست مرا خاک شان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بحق دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون تست / کام سعایت زده در خون تست

مقالت نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ

ای بزبان نکته گزار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان / گشته ازان نقطه زبانت زبان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکویی فرّ وی از خامشی است / خامشیش تیغ جهانگیری است
گفتن بسیار نه از نغزیست / ولولهٔ طبل ز بی مغزیست
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آن را بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بنمود دهانش زبان / لعل و زرش هست گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نهٔ کلبهٔ احزان اوست
فاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آمد بتماشای باغ
خستهٔ طبع است درین کهنه کاخ / حوصلهٔ تنگ ز حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخهٔ حلاج هزاران خروش

بسته

رستهٔ دندانت صفی سخت‌کوش / پیش صف آمد لب تو پرده‌کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در صف‌شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را / درد مکن قول پراکنده را

چشم بر آمدشد انفاس دار / وین دو سه لو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولاوش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی

خامه‌کش صفحهٔ دین گردد / میل خری چشم یقین گردد

لب چو گشایی گرو هوش باش / ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود زآگهیت بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند

الی

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا کلامت پایه نیفتی زیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر ز اطراف شرط / عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبت شان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی‌مهری شان کینه‌جوی

طبع بطان از لب دریا رفت / رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان / از الم فرقت من بی‌غمان

خو بکرمهای شما کرده‌ام / قوت ز نعمهای شما خورده‌ام

گرچه مرا پشت چو سنگست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما / پشت بگو هم ز وفای شما

نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم

نیک فرو مانده بکار خودم / پشت دوتا کرده ز بار خودم

[illegible]

بود به بیشه بلب آبگیر | چو بکی افتاده چو بکجو بتیر
یک بطانان چوب بگی گرفت | وآن بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بدانجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بلیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد زهمه کای شگفت | یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان | زاوج هوا زیر فتادن همان
نان ام بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیه هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالت دهم در اشارت بصبح که نشان
هوشیاری و علامت بخت بیدارست

ای با

ای بشکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده | او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوائی بزن | چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پرده زنگار گون | این همه لعبت که برآید برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد که کنی تا بروز | راه نظر را بمژه میخ دوز [illegible] ۱۲
منکری این دیر نقابرده را | وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خرشید بست
نیل برین صفحه خضرا که بیخت | مهره برین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد | دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت | جبهه مه داغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
بناکننده میل کن
پیش درین مرحله غافل مخسپ / پای بر آر از گل و گل مخسپ
منقبض دنیا مشو
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته است
زیاده مکن بمقراض خواب کوتهی عمر
پیش میفزایی بمقراض خواب / کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود صد نه بیست / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
النوم اخ الموت
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه / خفته به شب مرده کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
گریه مراد

هرچه بروز از دل جانی کنی / وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی / باد فغان زین غم سیه نامگی
کرده تو خوابی ز روای عجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی / گر بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا بسحر افروختی
مراد از بیدار
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده / بود بابروکشش همانا گره
تحقیق
روزی از گرد فضولی سال / کای زده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست — دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران دارد دست — یکدم راحت چه زیان دارد
گفت نشاید که خدای جهان — هر شبی آید ز تخت آسمان
بانگ زند کز صف ره روان راه — کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش شفیعش کنم — رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب — گوش بخوابم از این خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز — دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او — خواب کند از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ — چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشن است — در دلت از روضه جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نشست — چشم بران دار که چشمش ببست

مقالت یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی شان در جان فانی

ای ز

ای ز صف تیره دلان دم زده — وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری — نام برآورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی — چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم — بلکه شو از گم شده گی نیز گم
تا شده از خویش تهی چون نای — دم زدنت را که دهد نایگی
گر تو نه این همه آواز چیست — هر نفسی این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه ز دستان خویش — دم نزند جز به نیستان خویش
باد به هستی خود بسپرد — پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود — بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس — طوطی جان ها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی تهیم — در دلت اندیشه که چون نی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است — رو که نه این شیوه یکرنگی است
باطن رومی و دل زنگی که چه — رنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی بدر ورنگان گذار   زانکه دو رنگی همه عیبست و عار

بر که شفا جو چو مسیحا شوی   بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روزه شکمت طبل سان   گشته علم بر کتفت طیلسان

سر زده از دولت ما نفس فقر   چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش   بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست   کی شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست   مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری   تا غذی از گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سامان تو   تیز بخوان همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان گری   از سر هر سفره شو لقمه خواری

شرح محاسن چو دهی شانه را   سر بمقابح نهی افسانه را

نیست بروی تو یکی جو حیا   چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان یافت قدت شیخ ده   به ز کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت

٤

تا بکمانت فلک این چله بست   تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن   میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت   بار ز عونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز   زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن   پی روی راست روان پیشه کن

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش   متقی جام تمنی منوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ   مستی رندوده نیرزد بهیچ

صورت و معنیست بهم راست دار   تا نشوند اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش   یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرامید

کعبه روی از سر وجدی عظیم   در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال   رستی ازین دامگه پر وبال

وجد آمیزش نماندی ز خروش / جذب حقش بازنشاندی ز خویش
آمدی از مستی خود کشف صاف / رقص کنان کرد حرم در طواف
روزی آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربی رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود بهمان حالت وجدش کلی / لیکن ازان شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بملاهی نماند
آتش اغیار در وهم بجوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار / خلعت اسلام بر کعبه دار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز / باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دل نیز گیر / تا بتوانی بسق صدق گیر
تا که درین مزرع مردانگی / هیچ نیرزد جو گندم نمای

ای علم مقالت

مقالت دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور همچو سفیهان بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چو عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم آیتت / حجت پستی علم افزایت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم / مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود ای حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشت است بگردت توده
آن خره کن رخنه که از چار حد / بسته میان تو و مقصود سد
هر ورق آن کتب آمد حجاب / زان حجب تو نتیجه رخ بتاب
تا بری از همه فرد اسبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب / باشد از آن علم به رد کتاب
نور دل از سینهٔ سینا بجوی / روشنی از چشم نه بینا بجوی
جانب کوزست اشارات او / باعث خوف است اشارات او
فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست / شیوهٔ جاهل سبب اندوزیست
طب ز نبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب علل روی تو / وا کند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ و توفیت ز مقاصد چو نیست (محل مقصود) / از طلب آن بمواقف مایلیست (کتاب)
بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه (کتاب) / دولت فتح از در فتح خواه

از نواد

گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع جز کشاف نیست (دور کردن) (نام کتاب)
نور هدایت ز هدایه مجوی (…از مالقات) / راه نهایت بنهایه مپوی (نام کتاب)
ترک نقاق و کم تلبیس گیر (نام کتاب) / علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر (نام کتاب)
هرچه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل بر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون بباط عملت نبود پای / بی عملان را بعمل ره نمای
بایدت اول عمل اندوختن / پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار / کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود گوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه / بدل حقایق بخیالی که چه

حکایهٔ آن عالم در چاه افتاده که دست شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست نداد ش براه / ماند دران چاه چو یوسف نگاه
سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده ازین راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست آنکه کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا کلا زین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
گوشه نشینم ز روی خردمندیست / خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض آلوده کی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا نشوم بی غرضی دستگیر

پایه علم

پایه علم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقالت سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران حق تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب‌اند و اگر بر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از ان گوهرست / خالی ازان مایه دردسرست
کرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو زآسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده زان آتشت / لیک نه بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی رنج زور
هر دمت از درد دهد قطره خون / از بن هر موی تراود برون

سود پر ایوان تو زیر بام | شحنهٔ آن کشته معاصی بهر
قصر تو چون کاخ فلک بر بلند | حادثه را قامت ازانجا کمند
حارس تو آب تو برید کلال | بسته پی حفظ تو را خیال
لیک نیارند بمکر و حیل | بستن آن رخنه که آید اجل
زه دبود کاید اجل از کمین | شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند | طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
رو نه ازین واقعه اندیشه کن | قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف زنای | اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود | تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری | تا نکشد کار بغارت گری

باغی

باغی از آسیب تو گردد تلف | تا ثمر آید ته سیبی بکف
هر که ازان سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب حسابت بود
میوه و مرغ هر خوانت مقیم | از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت همه زخوی درشت | میکشد از پشتهٔ هر کوزه پشت
باز ترا میر شکاران بفن | طعمه ده از جوجهٔ بیوه زن
بارگی خاص ترا بهر سین | گاه و جو از توبرهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی رسم وره عدل گز
بین که ازین هر دو کدام ابتر است | هر چه نه به برسخ آن د بهتر است
ظلم نهد دام بر اب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
آن که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی سراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس | گنج جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند گرگ کار / همچو سگ از زر شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمه ها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و ره / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از فرق عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمربند

چون ثمرهٔ دوحهٔ عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خا پسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر بر پی شاه آمدند
کان شه پیشه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه روز / کیست که شد زینت عالم فروز
ره سپری گفت چسان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانید که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بخون خواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیرند بهم گشته رام
این همه از دولت این خسروست / کز قدمش رسم عدالت نوست
آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر رمه ها گرگ دگر می گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز تن کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خورد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان بتان / جامی و صد زخم ز دندان بتان

مقالت چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی
چند بدفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

٤٦ خرمن دهقان که بخون جگر — کشته او آمده در ده ببر
سوخته آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کمی نقل بانبار شاه — کاه پری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شوی غور رس — دانه اشک و که روی است و بس
نایبه تاجر که در آواره گی — جمع نشد بجز جگر خواره گی
شد ز براتت همه حرف زکات — در کف قبض است هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — زابله دست کند آب روی
در کف از این ستمکار ریش — هیچ بجز آبله نگذار ریش
خارکش پیر که چون خار پشت — خم بود از پشته ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او — قیمت آن را کشی از مشت او
کاوک شیر آور هر پیره زال — خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شد گوشه گیر — خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان ز تو شد پایمال — حاصل سایل ز تو نزل سوال

هر که بیک حرف قلم کژ نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
توبه انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت زنی تو در و
آنکه تو خوانیش دبیر قلم — از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو — خاک ببر بر کند از دست تو
جنبش کلکت ز کم و کاستی — برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو زافسردگی — نیستی آگاه ز مار زدگی
موی زند بر سر کلکت گره — از ره معنیت بود پند ده
کای بجز و کشته ستم تا بچند — جهد بکاری که بمویت ببند
چند مدد کاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی
تا بری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست زر سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / تو بنواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند / مال فلان گوید و چون است و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برون / کز تو قلم رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت بخواب (خراب) / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همرهان / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب بپهلوست سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست / تجربه جز حرص و زریت نیست

حکایت دراز دستی که دست او بریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک شمال / عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سایش جدا ساختی / چون قلم از بند بینداختی

گر گرفتی زهوا دست او / پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند / ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده بهوا بر فکند / تاش بگیرند صدا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از پنجه دیو خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جای از آن پیش که دست اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقالت پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان رسیده

ای تن از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش نشان / از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور بیخت
بر تو هم از شرلو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور برد
بر دل گرمت هوس خواب خورد

کرده شب تار تو تصویر صبح
روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین
بر سرت آرام گرفته زمین

زرو خشتان نام گیاه نیز

کالبدی چوبی چهار ارکان
در ته سنگ ستم افتادگان

اره کنان بس که بفرسود گات
موی تو برگرد از آن آسیات

پشت تو مانند کمان گشته گوز
خشک شده پوست بر آن همچو توز

رشته اشک تو بر آن بسته زه
ناوک آه تو بر آن تیره

جز پی آن نیست که کاری کنی
در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا
هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از این هیئت لوح وجود
نفی شو و صورت بود تو زود

یک نشانی زده وقت شمار
تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیده تست
خلق بفریاد ز تشنید بخت

سنگ بدندانت شدی لخت لخت
موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست
تا بدهی یکحرف برون زان در است

~~نامدت از دست تو بهنگام کار~~
برده ز دست تو برون اختیار

رزش دست تو بهنگام کار
~~برده ز دست تو برون اختیار~~

چون کره سیم شده مشت تو
ریخته چون سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست
گرچه که امساک ترا دوست است

قاعده حرص جز امساک نیست
چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک روی خاک شو
پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر
شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار
عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیری خجلی ملول
کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خربشه گرم خوی که با زلف شب رنگ دم از صبح سفید مویی میزد

فصل خزان کز دم باد خزان / کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برکه در خانه غم پیر ساخت / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی به قد خم شده / سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز ره عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر تا بدنش درخورش
رنگ حنا از کف خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان شده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا که ای / آدمی یا پری یا چه ای

ناز

ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل بی سپر و خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو مجمر سفید
بلکه تو گویی بی این مجمرم / شهر سفیدست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی پیچیده گر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز مجمر برون / چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم بهره بود این دروغ
گفت پی آنکه کمت گشت / کانچه زنند از طلب مار هست
زان سبب افتاده زراهیم ما / هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت ز دست / رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقالت شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور
از نفس موی سپیدان نفور

رخ ز سپیدی بسیاهی منه
نور الهی بملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر
هست عجب نوبت طفلان گیر

زاغ سیاهی تو درین حرم
کی پرد این باز سپیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هرچه توان تا بتوانی بکن

بازوی تو گر بمثل آهن است
پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم مکنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بازار تو چون کم شود
گر همه تیرست ز پشت خم شود

پیش که بازد فلک عشوه ده
پشت کمان همچو تن چوزه

باش کمان در پی طاعت بزه
کوشش کزین از ره تحسین گره

بر تن خود راه ریاضت گشای
از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک خشک بدن به بود
تنگ زند اسپ که فربه بود

تا نشده پشت ز تو پیری دوتاه
راست همی رو پی پیران راه

در صف دینید چو پیران امیر
باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان با پیری کی
کی بود امکان که به پیری رسی

بر در پیری کمر بندیت
به که بر تاج خداوندیت

پایه آن تاج بود بس بلند
کنگر آنرا کمر آید کمند

کوه که صد کان کمر یافته است
تاج بلندی ز کمر یافته است

سرکشی کاف برون کن ز سر
میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک پای شو
ور کشش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی
آن مدد از بهر خودش میکنی

آب خوری ریزی بکفش در وضو
چهره اقبال دهی شست و شوی

سنگ ز رامش چو نهی بر کلان
پله طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
در که که در همرهی او بری / آب سر چشمه حیوان خوری
خاک رهش را به مژه روب پاک / تا شودت دیده جان تابناک
غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی زیر گران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
پای به پیری که جوانی مجوی / راه ارادت به تمنای پوی
تربیت آن یابه بگردد باز / مائی ازاد آب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید از رفتار خود باز ماند

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را / خال سیه گشت رخ داغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه / عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

صواب

فاخته گون جامه به بر کرده تنگ / دوخته بر سادره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشقباز / بر همه از گردن و پیکر سرفراز
پای به جمار زده تا ساق پای / کرده ز چستی به سر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / بی سپرش همره و هم بی زره
تیز رو و تیز دو و تیزگام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
با دل از دور گرفتار او / رفت به تاکردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید / وز قلم او رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش / مانده غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایرهٔ تیز رو — هست درین دیر بکاری گرو

جامی ازو وار همه ساده کی — تا جور پیندا آزاده کی

مقالت هفدهم در اشارت بحسن خوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهیست حسن — لمعهٔ خرشید الهیست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گل است — تازه کن عهد قدیم دل است

لا یجه ر آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لاف ز حسن دید یاد ازو

ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم — سوختهٔ خرمن ز همان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست — بر لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است — وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ای که چو گل خوشت آرا شد — فتنهٔ ارباب نظر خواسته شد

قد تو سرویست بهشتی چمن — روی تو شمعیست سهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

الکم

جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت — ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود — لیک کج آمد چو بمسطر نبود

تا بد از آن مطلع مه ارتفاع — بر مه رخسار تو مردم شعاع

هست دو چشمت ز شعاعش دو عین — عینی سمین الیقین بین بین

چشمهٔ نوش است که عجب جان فزاست — از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت — نیست بسی راه از آن تا لبت

بلکه خوی طلعت رخشان تست — گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل افکنی — مانده بگرداب بلا زنگی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر خسار چو گلنار تو — نقطه زده بر رخ رخسار تو

در دطی لرزه کنان بر تنت — کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کشان چاک ازو تا بناف

از پی تو بازوی تو کرده بیم / زانکه زده در ساعد تو پیچ سیم

با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کی آن هم تویی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو همقدمی جز کسی / سایهٔ تو همقدم تست و بس

صد پی اگر از قدمت سر کنی / از سرت آیم فرود تا پای

یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یکی از آن دگر افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است / آینه چونی و بیچونی است

صورت چونی شده از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینه تو باد / از نظر بی‌بصران دور باد

کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بکمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند

[illegible] شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون بنود دلپسند / زود ازین آینهٔ دل پسند

سیر شود چشم غرض بین شان / رنج و ملامت شود آیین شان

از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد غبارش کنند

[illegible]

حکایت زنگی که روی خود را در آینهٔ زنگی رنگ دید و بعکس روی خود

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و [illegible]

رنگ چو انگشت نیفروخته / چهره چو چوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون دهن خم باز / ناشده همچون در محنت فراز

یافت بره آینهٔ گردناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ویش آرمید / شکلی ازان سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند / ور کف خود خوار بخاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناخته شد / برهت این گونه نبیند اخشد
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی … تو
طینت اگر پاک چو من بودییت / کی بگل و خاک وطن بودییت
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهره هر چیز بقدر وی است
چون رخ خویش نظرم کم گشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

مقالت هژدهم در اشارت بشاهد عشق که شور آن نمک خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ایام جوانی است عشق / مایه کام دو جهانی است عشق
میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد

بچون دلی

چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت 64
… جان و تن ما از وست / مردن و با زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شود قدر بلند وی اند — علو
مه که بش نور دهی یافته / پرتو از مهر بر او تافته
خاک ز گردون نشود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون نبود آزاده ز مهرست دل / سنگ سیاهی است دران تیره گل
هر که در آتش عشق است غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق و نه که صاحبدلی
زنده کی دل بغم عاشقی است / تارک جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پرده کی / گرمی دل نیست جز افسرده کی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
خال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست / توبه تو یافته ز ایشان شکست

هر که شد آن سرو قدان را نیاز / ساخت سرت پست بخاک نیاز

شد از

هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل ...

هر که بلب آب حیات آمدت / رخ ز خطش در ظلمات آمدت

که دم از اندیشه ماهی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی

که ز گل خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

که غزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهر باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهر پرده ساز / تو ز بت فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی و زر چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

چند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگره یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو یکی

رو یکی آر که فرخنده گی است / ترک دوی کن که پراکندگی است

دیده بمقصود یکی آر و درسخت / تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید

ناله شده گرد قمر مهوش / خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او

نعره بر آورد کای خود پرست / پای بکش تیز که رفتم ز دست

از تو فریاد شدم همنفس / راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغب او بدید / وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچه نوشین بشکفانید گفت

خواهر من می رسد اینک ز پی / به ز چو من صد پسر کوی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حسن خداداد من
رفته بشاگردیش استاد من

ساده دلان وسوسه چون گوش کرد
قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او
چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد پی در ره ذی رهگذا
دید رهی دور کی پی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد
لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن شه که ای هرزه گوی
به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست
قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوی کردنست
روی ارادت بیک آوردنست

چون ز یکی قبله روی آورده
رسم نو است این که تو آورده

چند کشیدن ز دو پنهان گزند
دیده و دل جای ازینسان نژند

چشم ترا گرنه غبار شکیست
چون تو و عالم نه ز رحمت در یکیست

مقالت نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که شعر شعرا ملمع
بکه بر ساخته اند و در دست و پای هرکسه و خاکی انداخته

زاغان

بحر ازل موج کرم با گرفت
دامن ساحل همه گوهر گرفت

گوهری طبع سخن پروران
کرد نگاهی بفراست در آن

هرچه نه از بود بسفتن بسفت
وآنچه نه در پرده نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار
گوش جهان گشته پر از گوشوار

حیف که این گهر قوم ناشناس
مهره کش سلک امید و هراس

هرچه بران نام گهر بسته اند
مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهر کرده ز شرف زهره تمکی
زان شرف افتاده بخرمهره کی

ای که رسد از دل دانشوت
مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده کشای هنر خویش باش
نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدو کانچه دو زان بهوش
جنس گران را مشو ارزان فروش

داشت فلک چون تو جوازانیش
تو مده ارزان ز گران جانیش

چند ز نار طمع و پود لاف
بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم
چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از آن سان که ز دستش برون
نام کنش قلزم احسان کنی / وصف بهیچ گدا افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآمد خروش / ره بنهد از بیم لب و لخ بجوش
شیر ژیان پیش بیان گوییش / بلکه دلاور تر از آن گوییش
این همه اندیشه نارا چیست / وین همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از سرشح / گرسنه بخشد خرد از طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت به پیغوله ماتم کشی / پهلوی چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از بلاست

قافیه

قافیه معیوب و روی ناروا / علت و زحفش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم بخت سست / املا نا راست خطی نادرست
کشته دوتا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در بر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منتظر آن منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بزر بر بهتری از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از بر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه بستاند بکراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه ازان کس که تو نزدوده است
طرفه که کاری به بتر میکنی / باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمده زابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز ندیمیش زبان بر فضول
تو بحضورش بسر آمده / او ز حضور تو بنفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نوبت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی به تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعر پیش گفت لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح

خواجه مسکین چو مدحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
گرد ازان نامه پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست ازان انجمن سرکند / کرد توجه بسوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رهش افتاد ز نائی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت میید بهای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت / با دل آواره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدر از لاغریست / حال تو از حرص تو فربه تریست
عمر گرانمایه بپیری بری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقالت بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در بستان ملاحت بنهایت کمال [رسیده]

ای شب امید مرا ماه نو / دیده بخشم بخیالت گرو

از پس یک روز بر آید هلال
روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چارست بوقت شمار
چاره تو چل باد و چلت چار باد

هرچه تو یک چله کنی علم و حال
سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف معروفا
باد لقب دولت و دین را ضیا

میکنم از خامه حکمت نگار
بهر تو این نامه حکمت گذار

گرچه کنون نیست ترا فهم پند
چون بکند فهم ز پی کار بند

تا نشود برقع روی تو موی
پا منه از خانه به بازار کو

سلسله بند قدم خویش باش
حجره نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان
رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود
خاصه که سالش ز تو افزون بود

ور به دبستان سر و کارت دهند
لوح الف بی به کنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین
از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بجز کج اندام الف
بین که چه سان گم شده در لام الف

لوح خود اندام که نهی در کنار
چو الف انگشت ازان بر مدار

دال وش از شرم مکن سر به پیش
صاد صفت دوز بران چشم خویش

خنده زنان گاه بیان کم ببین
رسته دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان چو جیم
تنگ دهن باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده هر قیل و قال
تا نکشی در دبیر گوشمال

دار ادب پیش معلم نگاه
تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است
گر تو به سیلی نرسانی به است

پی چو بر منزل قرآن بری
روزیی هر روزه از آن خوان بخوی

چند گره زن بمیان حمایل
شاهد مصحف بنشان بر کنار

باش ز رخسار نکو فال او
محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زو گهر سلک خویش
ساز بتکرار زبان ملک خویش

حرف نوشته بدل طفل خورد
گز لک نسیان نتواند سترد

چون تو حق حفظ وی آری بجای
حفظ حق از جانبت شود غم زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه — شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال — از نم آن تا نزده گرد ملال
کوش بتحصیل خط از هر نمط — لیکه بچندانکه شوی جمله خط
صرف مکن بهره انگشت خویش — از کمر هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگرست — شمه از عیب بشوا مذمتست
شعر که عیش ز بیان سر زند — همت پاکانش قلم در زند
در فتدت که کمی اندیشه اش — گوش که چون نکنی بس پیچه اش
هر نفس آمد گهری ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن که ز دست مده رایگان — خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده — رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن — دست ز اشغال دگر سست کن
با تو بپایان علم چه گویم سخن — علم چو آید بتو گوید چه کن

علم

علم کثیر آمده عمرت قصیر — آنچه ضروریست بآن شغل گیر ۷
هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارتگری دل کنی
آنکه عمارتگری دل کند دل — واکشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی در حجب — تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پرده کی هش کنی — هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

داده مریدی ز جهان شسته دست — آمده در صحبت پیری نشست
گرم بکرده بزمین جا هنوز — خاست از آن انجمن جان فروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست — نوبت دیدار زدم جبر چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت
می روم این لحظه بهر راه و کوی — تا کنم آن دل شده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس — در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است — قبله گویایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن جز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بیحاصلی است
در بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دهنت گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین شغله خاموش کن / هر چه جز آن چیز فراموش کن
زانکه چو انجام تو خاموشی است / آخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح الامین دست بآمین گشاد / چرخ برین سبحه پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفانامه عیسی است این / یا رقم خامه مانی است این

غنچه از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کشی دفتر فرزانگی است / تازه کنی میوه دیوانگی است
قفل گشایی در گنج صفات / عطر فزای گل شاخ وفات
صبح طرب مطلع انوار او / جیب ادب مخزن اسرار او
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازو بهره مند
لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلال است و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود بر در و گوهر حجاب
سر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
شاهد اسرار وی از صوت حرف / کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش رونقیست / در نظرش هر ورقی گلشنی است

کرم

پاست چمهات درانجا نکو | پر گل شادی ز نهال آرزو
جوی زر جدول ایشان نجو | سبزه تر کردی ازان جوی رو
کرد مجلد سوی جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ پر آوازه اش | تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این | حرز حمایت گر جامیست این
باشش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور | دار چو انگشت بد اندیش دور
چون بتراشد ز پی خامه نیش | سازد ازان نیش دل نامه ریش
خط وی از خط دانش درون | گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح | واز حک و اصلاح بگیرد صلاح
تیغ کند خامه پی تیز را | رشته برو نظم دل آویز را
کلک وی از چوب عوان بر شکست | وزن کش و قافیه ویران گرست
دیده حرفی که بود دیده باز | کرد دراز وقت کتابت دراز

حرف نگارد چو بنگارد هوس | نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم | گاه شود بیم زد دستش قلم
بس که مرید از قلمش زیر دست | چند وی آنجا که نویسد شکست
چند بب بلج حکایت دهم | شکر بتاراج شکایت دهم
شکر که این حرف بپایان رسید | بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر به خاتمه این خطاب
شد رقم خاتمه تم الکتاب

تم تم تم

بدانم تو که از آنروز خلد
بود روز عید هر ماه بهشتی
عشره ماه محرم عید ...
در آن زمان ... زار ...
جو ... عید ماه صفر ... خرسند
... که ... کار ...
بدو ثبت ... ماه ربیع الاول
که ... ز خوبی ...
ابرو ... ماه ربیع الاخر
... نزد ... روح
... ماه جمادی الاول ...
ابر روشن ... ماه ... زیان
که ... ماه جمادی الاخر
... خوش ... یار ... پایان
دیدن ماه رجب ... گرد
که ... ماه ... شعبان
بیرون ... از خوب ... ماه
... شب ... ماه ... دو
سر ماه رمضان ... بود
... عمر ... شان
... عید ماه شوال
... روز ... کرد
... سبزه ... روز یار
... ذیقعده
... ماه ذیحجه ...
... زمین ... روز

ماه ذیحجه ... عید ...
... روز ... عید ...
کلید ... بود ...
گر ... کار ... کار ... شان
ور از این ... کار ... نقص

